

از آن سالها از آن روزها

مجموعه خاطرات روحانیون رزمنده

نویسنده: زهرا اسمعیلی

مصاحبه: حسین الوند



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

از آن سالها، از آن روزها

«مجموعه خاطرات دفاع مقدس پنج تن از روحانیون ایثارگر استان گلستان»

نویسنده: زهرا اسمعیلی

مصاحبه: حسین الوند

سرشناسه	:	اسمعیلی، زهرا، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور	:	از آن سال‌ها، از آن روزها: مجموعه خاطرات دفاع مقدس پنج تن از روحانیون استان گلستان / نویسنده: زهرا اسمعیلی؛ مصاحبه: حسین الوند؛ ویراستار: ابوالفضل اعتراف.
مشخصات نشر	:	نورالشهدا: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، استان گلستان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۸۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س.م.
شابک	:	۳-۲-۹۶۴۷۳-۶۲۲-۹۷۸ : ۲۷۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹—خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War /1980-1988—Diaries
موضوع	:	روحانیت—فعالیت‌های سیاسی
موضوع	:	Clergy – political activity
شناسه افزوده	:	الوند، حسین، ۱۳۶۱ -
شناسه افزوده	:	اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان
رده بندی کنگره	:	۱۶۲۹DSR
رده بندی دیویی	:	۰۸۴۳۰۹۲۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۳۶۱۱۱۴
وضعیت رکورد	:	فیبا

از آن سال‌ها، از آن روزها

زهرا اسمعیلی

مصاحبه: حسین الوند

ویراستار: ابوالفضل اعتراف

طراح جلد: ریحانه رضاشاطری

ناشر: نورالشهدا



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۲-۹۶۴۷۳-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ می‌باشد.

نشانی: استان گلستان-گرگان-بلوار ناهارخوران، تپه نورالشهدا- اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس گلستان

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس: ۰۱۷-۳۲۵۵۵۰۲۲/۳۲۵۵۵۰۲۵

پست الکترونیک: info@nooralshohada.ir

فهرست

۷ مقدمه
۹ بی‌قرار رفتن (حسن رمضانپور)
۴۱ فقط چند دقیقه (سیدعلی اکبر حسینی)
۶۱ بهانه جنگیدن (علی اصغر فضیلت)
۱۰۹ از آن سال‌ها، از آن روزها (محمد داوود معینی)
۱۴۱ بدرقه تا آسمان (سیدحسین حسینی فرد)

مقدمه

چه دورند و چه نزدیک خاطرات آن سال‌ها و آن روزها... دور و خیلی دور از ذهن فراموش شده خیلی‌ها که در گذشته تاریک و نامریی خود مسکوت مانده و نزدیک و خیلی نزدیک به این زمانه و حوادث رویاروی آن .

آن سال‌ها و آن روزها با همه خاطراتش گذشته است اما نه در ذهن و دل بعضی‌ها. که اگر قلم به تحریر در نیاید و خاطرات رو به فراموشی آن دوران، به نوشته نرسد چه بسا از تاریخ جا بمانیم که الحق هم جا مانده‌ایم . و سهم من و تو، زنده نگه داشتن همین تاریخ است. و سهم کتاب از آن سال‌ها و از آن روزها و از تاریخ، بیان همین حوادث تلخ و شیرین و کوتاه و بلند جنگ است.

خاطراتی که با تلاش پیگیر دوستان بعد از گذشت سی سال و اندی از آن دوران، از ذهن راویان جمع آوری شده؛ راویانی که در آن دوران، طلبه جوانی بودند و در کنار سنگر علم، در سنگر جهاد نیز حضور فعال داشتند و حال پس از سال‌ها و از دل حوادث و گوشه و کنار آن به روایت پرداخته‌اند و قلم ناقص این حقیر، آن را به رشته تحریر درآورده است. مصاحبه را

«حجت‌الاسلام حسین الوند» بر عهده داشت و پیاده‌سازی مصاحبه‌ها توسط آقای «سیدصالح حسینی» انجام گرفته است.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از مدیر کل وقت سردار «علی ملک شاهکویی» و مدیر کل فعلی اداره حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان سرهنگ «محمدرضا کاظمی»، مسئول کارگروه نقش روحانیت استان در دفاع مقدس «حجت‌الاسلام والمسلمین محمدصالح منصوری» و نیز مدیر بخش ادبیات و انتشارات این اداره خانم «عاطفه محضری» و تمامی کسانی که در چاپ این کتاب نقش داشتند، کمال تشکر را داشته باشم.

زهره اسمعیلی - شهریور ۱۳۹۸

بی‌قرار رفتن

حسن رمضانپور

مهرماه سال پنجاه و شش کم‌کم عطر بهاری گل‌های نارنج رفته بود و نارنج‌ها هرکدام توپ گردی شده بودند بر روی درختان اطراف مدرسه و از دور حسابی پرآب و سفت به نظر می‌رسیدند. آن‌روزها کلاس اول دبیرستان بودم و مثل همه بچه‌های دیگر، جسمم توی کلاس بود اما روحم بیرون از کلاس و چشم و گوشم به همه‌ی اتفاقات بیرون. هر بار می‌دیدم دستی از پنجره باز کلاس‌ها، نارنجی را محکم می‌کوبد به قاب‌های بزرگ عکس شاه که آویزان بر سینه دیوار زل زده بود به صورت دانش‌آموزان. چشم و گوش باز شده بودم و چیزهایی از فعالیت‌های انقلابی دستگیرم شده بود. روزها که پدرم می‌رفت کارگری

روی زمین‌ها، من هم از روستا به بهانه درس یک کله می‌رفتم شهر. کار هر روزمان تظاهرات جمعی و راهپیمایی دانش‌آموزی بود. یک آشنایی داشتیم که هر روز با مینی‌بوس‌اش، مجانی می‌بردمان شهر برای تظاهرات. انقلاب که شد با همان مینی‌بوس رفتیم شهر. تو خیابان‌ها دور زدیم و حسابی شادی کردیم.

سال سوم دبیرستان بودم که جنگ شروع شد. شنیده بودیم دانش‌آموزان، ممنوع جنگ هستند. اما با یک عده نیروهای بسیجی رفتیم برای آموزش. از هر روستا چند نفری جمع شدیم یکجا و من شدم عضو شورای پایگاه بسیج روستای خودمان. گفته بودند شورای پایگاه حق ندارد برود جبهه، باید بماند نیروها را رسیدگی و ضبط و ربط کند. توی این فاصله دیپلم را گرفتم و وارد حوزه علمیه «محسنیه» گرگان شدم. اما سال ۶۱ از پایگاه استعفا دادم و ثبت نام کردم برای جبهه.

با یکی از دوستان طلبه‌ام به نام مصطفی ملکی و چند نفر دیگر پذیرفته شدیم. برای آموزش رفتیم منجیل، پادگان تکاوران نیروی دریایی. الحق که آموزش سختی بود، یک ماه در هوای گرم با بادهای داغ و سوزان منجیل سر کردیم. بعد از پایان آموزش بردنمان اردو. شبانه در یک منطقه ناشناس و بیابان تاریک چادر زدیم. ششصد، هفتصد نفر می‌شدیم. آن

شب شام‌مان کنسرو ماهی بود. مانده بودیم چطور در کنسروها را باز کنیم که سرگروه‌مان در آن تاریکی و ظلمات به دادمان رسید. با سرنیزه‌اش در کنسروها را باز کرد. شام را که سیر خوردیم تازه متوجه شدیم تمام دست و بال‌ش خونی شده و توی آن تاریکی، ما کنسرو را با چه اندازه خون خورده بودیم، خدا می‌داند.

صبح روز بعد با خیال راحت و اطمینان خاطر، از خواب ناز بیدار شدیم. چشم باز کردیم دیدیم بچه‌های گروه‌های دیگر صف بسته‌اند و ما مانده‌ایم این طرف. هول و درمان داشت. اگر می‌دیدنمان روزمان خراب بود و باید تا غروب سینه‌خیز و کلاغ‌پر می‌رفتیم و اگر یک لحظه فرمانده را صدا نمی‌زدند معلوم نبود چه به روزمان می‌آمد. فرمانده که رفت از همان پشت مشت‌ها، یکی یکی رفتیم توی صف. یک هفته بعد از اردو و مرخصی سه چهارروزه با ملکی، خودمان را معرفی کردیم به سپاه و بالاخره راهی منطقه شدیم.

اول معلوم نبود مقصدمان کجاست. نزدیکی‌های همدان که رسیدیم تازه فهمیدیم راهی کردستانیم. کردستان آن زمان حسابی ناآرام بود. گروهک‌های کومله و دمکرات فعال بودند و خوراکشان هم سپاهی‌ها و بسیجی‌های خمینی. بین بچه‌ها هممه شده بود که کومله و دمکرات

کارشان بریدن سر بچه‌های بسیج و سپاه است. وقتی توی جاده اتوبوس‌ها از هم سبقت می‌گرفتند، بچه‌ها سرهایشان را از شیشه‌های باز اتوبوس بیرون می‌آوردند و دست‌هایشان را می‌گرفتند زیر گلویشان که یعنی پخ؛ کارمان تمام است، داریم می‌رویم سرهایمان را دو دستی تقدیم کومله و دمکرات کنیم.

وقتی رسیدیم پادگان شهید عبادت مریوان، همان اول بسم‌الله بیشتر وسایلهایمان را دادند و بارمان را حسابی سنگین کردند. یک کوله‌پشتی بزرگ از خشاب، نارنجک، اسلحه، قمقمه و فانوسقه و گرمکن و لباس گرم. بعد از تحویل وسایل توی سروآباد، باغ شیخ عثمان، منتظر تقسیم نهایی بودیم. یکی یکی نیروها را اعزام کردند و اعلام کردند هر کی طلبه هست از صف بیاید بیرون. من و ملکی خودمان را زدیم به کوچه علی‌چپ که یعنی نشنیدیم. یعنی که آمده‌ایم رزمنده بمانیم!

فرمانده گردانمان گیلانی بود و از آن زرنگ‌های روزگار. یک روز توی مریوان، من و ملکی رفتیم پیشش اجازه بگیریم برای خرید کتاب برویم شهر. با کلی خواهش و التماس راضی شد. وقتی برگشتیم کتاب «جامع المقدمات» را دستمان دید. همانجا شصت‌ش خبردار شد. روز بعد به حال و هوای خودمان بودیم که صدا زد: «رمضانپور و ملکی؛ بیاین از صف

بیرون.» نگاهی سراپا تقصیر به ما انداخت و گفت: «که پس شما دو تا طلبه نیستین هان؟!»

سر به زیر انداختیم و شرمنده از دروغ مصلحتی‌مان بودیم که فرمانده پادگان همانجا عذرمان را خواست و با اخمی که پیشانی‌اش را پر کرده بود گفت: «آقایون باید تشریف ببرید گروه فرهنگی!»

هرچه خواهش و التماس کردیم نشد که نشد. ایستادیم یک گوشه‌ای. یک برادر پاسدار اصفهانی، کناری ایستاده بود. با دیدن حال گرفته و پریشان‌مان پرسید: «برادرا کجا اعزام شدین؟»

با ناراحتی گفتیم: «باید بریم گروه فرهنگی.»

پرسید: «مگه طلبه‌این؟»

«آره طلبه‌ایم.»

با لهجه اصفهانی‌اش «اعوذ بالله من الشیطان رجیم» کشداری گفت. روز بعد نگاهمان به سمت اتوبوس‌هایی بود که بچه‌ها را سوار می‌کردند. فرماندهان یکی یکی آنها را با سلام و صلوات سوار ماشین کردند و به سمت قله‌ها و پایگاه‌ها حرکت دادند. به من و ملکی هم گفتند: «فعلاً امشب تو همین گروه فرهنگی سروآباد بخوابید، فردا راهنمایی‌تان می‌کنند.»

فردای آن روز یک نفر آمد سراغمان و وظیفه‌مان را گوشزد کرد: «کنار خیابان همینجا بایستین با توپوتاهایی که طرف روستای پایگلان می‌رن برید سمت روستای تفین.»

مانده بودیم چه کنیم. دو تا نابلد با کلی وسایل اسلحه و تجهیزات سنگین و کیف و کوله ایستادیم کنار جاده. بالاخره بعد از کلی معطلی یک توپوتای لندکروز آمد سوار شدیم. غروب بود که رسیدیم پایگلان. آنجا هم یک برادری آمد و گفت: «شب خطرناکه همینجا بخوابید، صبح زود حرکت کنید.»

صبح روز بعد، یکی راه را نشانمان داد و گفت: «برادرا همین جاده رو بگیرین و یکراست برین جلو. تا برسین به یک روستایی که داخل یک دره‌س. اونجا پایین جاده، روستای تفینه، بین مریوان و کامیاران.»

نالان راه افتادیم. هوا حسابی گرم بود. با پای پیاده و کلی وسایل، عرق ریزان می‌رفتیم جلو. شنیده بودیم که کومله و دمکرات در کوه‌های آنجا آماده‌باش است و رحم هم ندارد اما قدرت خدا بود که همین‌طور با خیال راحت می‌رفتیم جلو بی‌هیچ ترسی. تنها ناراحتی مان گرمی هوا بود و وسایل زیاد و راه دور و دراز و نابلدی.

بعد از کمی راه رفتن، سر و کله یک تراکتور پیدا شد که یک تریلی هم

بسته بود عقبش. یکی دو نفری هم با لباس کردی نشسته بودند جلو. طرز عجیبی نگاه‌مان می‌کردند. از نگاه‌هایشان هول کردیم. با ترس و لرز از راننده پرسیدیم: «عمو ما دو تا رو هم سوار می‌کنی؟»

نگاهی با تردید به ما انداخت و با کمی مکث گفت: «بیاین بالا.» همان ابتدا یواشکی اسلحه را از ضامن خارج کردیم و گلنگدن را کشیدیم و گذاشتیم روی رگبار که اگر کج بجنبند امانشان ندهیم. راننده چهار چشمی از آینه جلوی تراکتور ما را می‌پایید و بقیه هم هر از گاهی بر می‌گشتند و ما را دید می‌زدند. ما هم چشم از آنها بر نمی‌داشتیم. آماده بودیم تا با کوچک‌ترین حرکتی دخلشان را دریاوریم. با همین شک و دو دلی رفتیم تا رسیدیم نزدیک دره. راننده برگشت. نگاهی به ما دو تا کرد و گفت: «شرمنده برادرا، از اینجا دیگه باید خودتان برین. اون جلو درگیریه، اگه اونا بفهمن من شما رو تا اینجا آوردم تراکتورم رو آتیش می‌زنن.»

رو به دره اشاره کرد و گفت: «پایین همین دره، روستای تینه.» تازه فهمیدیم با آدم‌های خوبی طرف بودیم و بی‌خود دانه شک و تردید را در دل‌مان کاشته بودیم. ازشان تشکر کردیم و از دره رد شدیم. از روی قله‌ای، همه وسایل را حمل کردیم و خودمان را رساندیم

روستای «تفین» خستگی به سر و کولمان آویزان بود که چشم‌مان افتاد به نیروهایی که با ما اعزام شده بودند. حسابی حال‌مان گرفته شد. همه‌شان را راحت و بی‌دردسر آورده بودند آنجا و ما با هزار سختی و ترس و مکافات تازه رسیده بودیم پیش‌شان. پیش خودمان و توی دل‌مان غر زدیم که: «خب چرا ما باید به این شکل می‌آمدیم؟ ما رو هم همین طوری می‌آوردید مگه چی می‌شد؟!»

از فردای همان روز کارمان شروع شد. باید توی هفت - هشت تا روستای اطراف، کارهای تبلیغاتی انجام می‌دادیم. با پای پیاده از این روستا به آن روستا می‌رفتیم. توی مدارس و پایگاه‌های بسیج پوسترهای تبلیغاتی می‌چسبانیدیم و دیوار نویسی می‌کردیم. هر روز صبح زود، جاده را می‌گرفتیم و غروب، قبل از شب برمی‌گشتیم پایگاه. کم‌کم سختی کار دلنشین شد. دیگر حتی اسلحه هم همراه‌مان نمی‌بردیم. یک قوطی رنگ می‌گرفتیم دستان و چندتا وسیله تبلیغاتی و راه می‌افتادیم.

بعد از چند مدت، ملکی ترخیصی گرفت و من ماندم تنها با این همه کار. آن موقع روستایی توی همان دره زیر نظر پایگاه ما پر از کومله و دمکرات بود. کسی جرأت رفتن به آنجا را نداشت و رفتن ما را هم به آنجا ممنوع کرده بودند. مخ مخ‌هام کرده بود بروم توی روستا ببینم از چه

قرار است. به فرماندهی پایگاه گفتم: «دو، سه تا نیروی بسیجی به من بده، یک بار هم که شده بریم ببینیم اونجا چه خبره.»

قویترین انگیزه‌ام این بود که بدانم واقعا آنجا چه خبر است؟ آیا همانطوری که تعریف می‌کنند پرخطر است و باید برای همیشه قید آنجا را زد یا نه. فرمانده قبول کرد. با چندتا از پیش‌مرگ‌ها و چندتایی از بسیجی‌ها شش، هفت نفر رفتیم داخل روستا. اولش کمی هول و ترس به جان‌مان افتاده بود اما کم‌کم همه چیز برایمان عادی شد. هیچ چیز آنطوری که می‌گفتند نبود. رفتیم داخل مسجد. ماموستای روستا آمد سراغمان. نشستیم به صحبت با او از اهداف‌مان و تبلیغ و کارهای دیگر گفتیم. بدون هیچ اتفاق خاصی برگشتیم پایگاه. بعد از آن تقریباً چند روزی آنجا ماندیم و همین برایم کافی بود که چند جور آدم‌هایی را بشناسم و تجربه کنم. از کردهای مهربان آن منطقه گرفته تا پیش‌مرگ‌هایی که با جان خود معامله کرده بودند و نیروهای بسیجی و سپاهی که از همه چیز گذشته بودند تا به هدف واحدی برسند. تازه می‌فهمیدم این جنگ چه تیپ آدم‌هایی را می‌خواهد. وقتی برگشتم گرگان، حس گم‌شده‌ای نسبت به جبهه و جنگ داشتم. برای همین دوباره خواستم بروم منطقه.

سال شصت و سه بود که با بیست و سه نفر از طلبه‌ها اعزام شدم. آن موقع در «مدرسه علمیه عمادیه» درس می‌خواندیم. گفته بودند این بار باید ملبس بروید. اعزام شدیم جنوب. توی تقسیمات لشکر ۲۵ کربلا رفتیم گردان ادوات. با (طلبه شهید) هادی صالحی توی گردان ادوات دهلران بودم. در سومار هم با او بودم. با رزمنده‌ها نماز جماعت می‌خواندیم و مسائل احکام می‌گفتیم. همانجا به هردوی ما، یک قرآن جیبی زیپ‌دار با ترجمه‌ی الهی قمش‌ای دادند و گفتند خودتان با هم کنار بیایید. هادی صالحی قرآن را داد به من و گفت: «پیش شما باشه.» بماند که آن قرآن تا کجاها با من بود و هنوز هم آن را دارم و هر وقت می‌بینمش یاد شهید هادی صالحی برایم زنده می‌شود.

این بار هم تقریباً یک ماه، چهل روزی آنجا بودیم و مأموریت‌مان تمام شد برگشتیم اهواز. طولی نکشید که یک‌بار دیگر برای تبلیغ اعزام شدم جبهه جنوب. رفتم اهواز و از آنجا به خسرو آباد آبادان. یک ماهی آنجا ماندم. روزها با یک‌عده مشغول جاده‌سازی برای عملیات والفجر ۸ بودیم. وقتی برگشتم گرگان، عملیات والفجر ۸ شروع شده بود و حسرت نرسیدن به عملیات در دلم ماند. همان موقع یکی از بچه‌ها به اسم شیخ محمد قربانی را دیدم که بعدها شهید شد. مدام در خط جبهه بود. می‌آمد

و می‌رفت. تازه از مراحل اول عملیات برگشته بود. چشمم که بهش افتاد حسرت‌م دو برابر شد، به حالش غبطه خوردم و گفتم: «کاش من هم مثل تو توفیق بودن در منطقه و عملیات رو داشتم!»

قربانی نگاهی به من انداخت و گفت: «اگه بخوای برات جور می‌کنم بری؟»

جور کرد برویم جبهه. شش نفر بودیم که تحت عنوان نیروهای تلکسی قرار شد راهی شویم. ما حکم نیروهایی را داشتیم که موقع عملیات تلکس زده بودند و باید اورژانسی خودمان را می‌رساندیم جبهه! با آقایان مهدی ساورچمنی، شیخ حسن صالحی، فیض آبادی، شهید احمدرضا رجایی و شیخ احمد صالحی شش نفره از سپاه رفتیم ساری. مسئول آنجا گرفت‌مان به سوال و پرسش که: «آقایون تحت چه عنوانی اومدین؟ کسی تلکس زده برای شما؟!»

باید فکر چاره‌ای می‌بودیم و کلکی سوار می‌کردیم. به رجایی گفتیم: «تو زود همه چیز رو لو میدی همین‌جا بمان.» من و آقای ساورچمنی رفتیم جلو و گفتیم: «خود آقای قربانی گفته بیاید جبهه.»

مسئول آنجا با تعجب نگاه‌مان کرد و پرسید: «خود مرتضی قربانی؟!» من و ساورچمنی نگاهی به هم انداختیم و گفتیم: «والا بلا خود آقای

قربانی گفته بیاین!»

منظور ما همین قربانی خودمان بود و منظور آنها سردار قربانی، فرمانده لشکر ۲۵ کربلا. به هر حال دروغ نمی‌گفتیم ما را هم آقای قربانی فرستاده بود و برایمان فرقی نمی‌کرد قربانی آنها گفته باشد یا همین شیخ محمد قربانی خودمان. بالاخره جور شد شش نفری رفتیم هفت تپه. می‌دانستیم گردان مسلم معمولاً تو عملیات‌ها، خط شکن است. همان اول کار گفتیم باید برویم گردان مسلم و یک راست هم رفتیم گردان مسلم. فرمانده گردان مسلم در آن مقطع، آقای اکبرنژاد بود و جانشینش هم حاج عیسی اترچالی؛ اهل محمد آباد گرگان.

دو روز بعد سوار ماشین‌ها شدیم با وسایل و تجهیزات رفتیم طرف اروندکنار. دهه‌ی اول اسفندماه شصت و چهار بود. یک ماهی از عملیات والفجر ۸ می‌گذشت. ما شش نفر طلبه هم قاطی یک گردان شدیم و حرکت کردیم. فرمانده گردان، آقای فلاح اهل عباس آباد تنکابن بود.

رسیدیم اروند کنار، شب بود و پر از تاریکی و ظلمات، باران هم می‌بارید. نمی‌دانستیم باید کجا برویم. یکی دو نفر راه بلد بودند اما تاریکی غالب بود و راه به جایی نمی‌بردیم. چشم چشم را نمی‌دید. شش نفره وصل هم شده بودیم، گاهی هم‌دیگر را گم می‌کردیم. صدای رعد و

برق و شلیک توپ و کاتیوشا برای ما شش جوان تازه وارد و کم سن و سال، حالت رعب و وحشت به وجود آورده بود و ترس بدجوری به جانمان غلبه کرده بود. برای اینکه در آن سر و صدا و تاریکی شب هم‌دیگر را گم نکنیم برای خودمان رمز گذاشتیم. آقای فیض آبادی را صدا می‌زدیم «فیض جان». هر وقت از هم دور می‌شدیم با گفتن کلمه «فیض جان» هم‌دیگر را پیدا می‌کردیم. بالاخره رسیدیم به خانه‌های اروندکنار و رفتیم توی یکی از همین خانه‌های کنار نهر ابوفلفل.

صبح روز بعد بمباران عجیبی شد. هواپیماهای بالای سرمان، زمین را بستند به رگبار. مستقیم به سمت خانه‌ها شلیک می‌کردند. سقف خانه‌ای که ما بودیم سوراخ سوراخ شده بود. ولی الحمدالله کسی چیزیش نشد. چند روز در اروندکنار آموزش دیدیم. یک بار هم رفتیم فاو. بعد از ظهر بود، دوربینی از یکی از دوستان همانجا تهیه کردیم تا شش نفری چند تا عکس بیندازیم. رفتیم بالای گنبد و گلدسته مسجد فاو. یک دفعه چند تا هواپیمای عراقی ریختند بالای سرمان و شروع کردند به بمباران. نفهمیدیم با چه سرعتی آمدیم پایین. چون برای کار مأموریتی نیامده بودیم، نگران بودیم در این حال اتفاقی برایمان بیفتد. به سرعت خودمان را رساندیم کنار اروند. بمباران پشت بمباران بود. تیر و رگبار از آسمان

می بارید و قایقها تکان نمی خوردند. چند نفر توی همین بمباران مجروح شده بودند، خودمان را چپاندیم به برانکارد مجروحین و همراهشان سوار قایق شدیم. تا رسیدیم مقر خودمان یکهو بوی سیر گندیده‌ای توی فضا پیچید. عمیق بو کشیدیم تا تشخیص دهیم بوی چیست که چشم‌مان سوخت و اشک از سر و گوشمان جاری شد و یک عده فریاد زدند:

«شیمیایی.. شیمیایی!»

نفهمیدیم چی شد. بعدها همین بوی سیر گندیده شد حساسیت و آلرژی ما که با کوچکترین سرما و گرمایی حساسی حالمان را می‌گرفت. چند وقت بعد، از جمع شش نفره‌مان کم شد. برای فیض آبادی مشکلی پیش آمد و خواست برگردد گرگان. آن موقع هنوز رسماً ملبس نبودیم ولی گفته بودند بهتر است با لباس بروید منطقه. زیاد عادت نداشتیم به لباسها و بیشتر دست و پا گیرمان بود. روز رفتن فیض آبادی عمامه‌ام را سپردم بهش و فرستادم گرگان. بماند که آن عمامه هزار و یک جور فکر انداخته بود توی ذهن خانواده و من را مجبور به نوشتن نامه و دادن خبر سلامتی‌ام کرد.

یک روز غروب، گردان آماده شد برای اعزام به خط. فیض آبادی رفته بود و احمد صالحی مریض شده بود. ساورچمنی هم هنوز از مرخصی

برنگشته بود. من بودم و احمدرضا رجایی و شیخ حسن صالحی. با لشکر رفتیم خط. شب رسیدیم به نهر ابوفلفل. بعد از نماز مغرب و عشاء سوار قایق شدیم. قایقران پسر نوجوانی بود که انگار زیاد وارد نبود. قایق را بی‌هدف عقب و جلو می‌برد. معلوم نبود اصلاً بتواند ما را آن طرف نهر برساند. وسط اروند که رسیدیم، موتور قایق آتش گرفت. کمک قایقران همراهش سریع پتو را خیس کرد و انداخت روی آتش و آن را خاموش کرد. پارویی نبود و ما ماندیم توی قایق. قایقی آنطرف، نیروها را پیاده کرده بود، داشت برمی‌گشت، همان وسط اروند سوارش شدیم. آخر شب رسیدیم آن طرف اروند. هنوز سپیده نزده بود که حرکت کردیم به سمت خط مقدم، اطراف کارخانه نمک.

مدتی که در اروند بودیم، آموزش‌مان داده بودند و وضعیت هرکدام‌مان هم مشخص بود. من شده بودم کمک آرپی‌چی‌زن. یک‌بار در کانال‌های اطراف کارخانه نمک، خوردیم به کمین عراقی‌ها، داشتند توی آب برمی‌گشتند. همانجا دخل‌شان را درآوردیم.

تقریباً اواخر عید سال شصت و پنج بود و ما توی اروندکنار بودیم. کام‌مان را با شیرینی‌های اهدایی مردم شیرین کردیم. همان سال آقای خلخالی از طرف امام یک ده تومنی کاغذی تازه که عکس شهید مدرس

رویش چاپ شده بود، آورد. هنوز بعد از گذشت سالها آن ده تومنی را با تاریخ همان روز دارم.

یک روز توی سنگرهای خط مقدم بودیم که فرمانده اعلام کرد یک نفر داوطلب می‌خواهد تا غذای بچه‌هایی که در کمین هستند را ببرد. جلوتر از ما آب‌های اطراف کارخانه نمک بود. وسط، یک جاده شنی با عرض سه، چهار متر و این طرف آن طرف هم کاملاً آب بود. بچه‌ها جلوتر از خط مقدم در همین جاده شنی داخل سنگرهای کمین نشسته بودند. داوطلب شدم دوتا کیسه کنسرو، کمپوت و جیره غذایی‌شان را ببرم. جوری نبود که بخوام بیندازم روی دوشم و یا علی بگویم و بزنم به جاده. باید سینه خیز خودم را می‌کشیدم جلو. هیچ استتاری نداشتم و کاملاً در تیررس عراقی‌ها بودم. تیربار عراق مدام در حالت شلیک بود و گلوله‌های خمپاره بی‌امان می‌خورد وسط آبهای شور. آب از ته، قل‌قل می‌زد و می‌جوشید. صد و پنجاه، دویست متر راه بود. نمی‌شد همه راه را این طور رفت.

دولا دولا می‌رفتم. بالاخره رسیدم به سنگر اولی. گلوله و خمپاره بود که پی در پی توی هوا و زمین می‌آمد و می‌رفت و آتش می‌ریخت روی سر بچه‌ها. یکی از نیروهای ارکان گردان - که اهل بابل بود - ترکش

خورده بود به پهلویش و خونش بند نمی‌آمد. یکی از برادرهای کمین، اول جیره غذایی را از من گرفت و گفت: «شما این برادر رو کمک کن ببر عقب. من این را تا سنگر جلو می‌برم.»

مانده بودم چطوری بیارمش عقب. نه می‌شد کولش کنم نه چیزی. نه خاکریزی بود و نه استتاری. نیروهای بعضی مدام شلیک می‌کردند. یک ثانیه هم سوت خمپاره‌شان قطع نمی‌شد. دائم آتش می‌ریختند. سینه‌خیز کشیدمش عقب. پشتم به سمت سنگر خط اول خودمان و صورتم به طرف عراق و مجروح هم جلوی من بود. گاهی به حالت نیم‌خیز می‌شدم و گاهی به ناچار می‌نشستم. وضعیت سختی بود. گلوله و تیر برایم عادی شده بود. هر لحظه منتظر بودم گلوله‌ای چیزی دخل هردویمان را در بیاورد. بنده خدا به رو افتاده بود روی زمین و سرش به طرف بچه‌های خودمان بود و به ناچار به همین شکل او را می‌کشیدم جلو. پنجاه متری کشیدمش. انگار خیلی درد می‌کشید. لخته‌های خون، روی زخم پهلویش دلمه بسته و لبه‌ایش به هم چسبیده بود. معلوم بود حسابی تشنه است. به آرامی لب باز کرد و تقاضای آب کرد. می‌دانستم آب برایش ضرر دارد اما حتی یک قطره آب، همراهم نبود تا لبه‌ایش را خیس کنم. چشمش افتاد به آب‌های شور اطراف و ولعش بیشتر شد. خواستم قانعش کنم که

این آب‌ها شورند، از عهده‌اش برنیامدم. زور می‌زد خودش را بزند به دل آب‌های شور. به هر سختی بود جلوتر بردمش. دیگر نه نایی برای من مانده بود نه برای او. با همان حال رو به احتضار گفت: «برادر تو زورت نمی‌رسه با این جثه ضعیفت من رو ببری. من رو همین‌جا بذار، برو بگو نیروی امدادی بیاد.»

تازه نگاهی انداختم به قد و قامتش، آدم چهارشانه و قوی هیكلی بود. خون پهلویش تمامی نداشت اگر با همین وضع می‌بردمش عقب، جانی برایش نمی‌ماند. با چاقوی ناخن‌گیرم بند پوتینش را پاره کردم و پاهایش را از پوتین رها کردم و گفتم: «همین‌جا باش فقط تو رو خدا خودت رو به آب نرنی تا من برم نیروی امدادی بفرستم.»

با همان بی‌حالی گفت: «خیالت راحت برو.»

رسیدم عقب. قضیه را برای مسئول گردان توضیح دادم. قرار شد نیروهای امدادی بروند دنبالش. از اینکه در آن حال رهایش کرده بودم، حس بدی داشتم. عذاب وجدان داشت دیوانه‌ام می‌کرد. رو به همان مسئول گفتم: «آقا من حاضرم دوباره برگردم بیارمش عقب. چون ممکنه هر آن خودش را بزنه به آب یا تمام کنه.»

خاطر جمع‌م کرد که: «تو خیالت راحت باشه خودمان میاریمش

عقب.» همان شب با احمدرضا رجایی و یکی دو نفر دیگر رفتیم توی همان جاده برای کمین. بکوب می‌رفتیم جلو. آتش خمپاره هنوز ادامه داشت. وسط آب‌های توی کانال، خاکریزی جزیره مانند بود باید به عنوان کمین آنجا می‌ماندیم. انتهای جاده از آب رد شدیم. صدای تیر و ترکش فضا را پر کرده بود، گلوله و خمپاره و توپ بود که می‌خورد به آب. یک مرتبه همه افتادیم توی چاله‌ای و تا خرخره رفتیم توی آب. به هر سختی بود بلند شدیم. بالاخره آخر شب رسیدیم به کمین. اسلحه و لباس‌هایمان خیس خالی شده بود. آتش گلوله‌ها بیشتر شده بود. گلوله‌های عراقی شب‌ها همیشه گلوله‌ی رسام بود و نور داشت. نیم متری زمین، گلوله می‌آمد. منورها هم تاریکی شب را روز کرده بودند. یک آن، چتر یکی از منوره‌های سوخته آمد پایین. با خودم گفتم الان است که بیفتد روی ما. خودم را انداختم روی نارنجک و اسلحه‌ها. چتر سوخته منور آن طرف‌تر افتاد.

بیلچه‌ای پیدا کردیم و شروع کردیم در روشنایی منورها آرام به کندن خاک و جایی سنگر مانند. نیروهای عراقی از جلو می‌زدند و نیروهای خودی هم که می‌دیدند آتش آنجا زیاد است از پشت، ما را گلوله باران می‌کردند. فاصله بقدری نزدیک بود که هیچ صحبتی نمی‌توانستیم کنیم و

بی سیم هم نداشتیم. حتی صدای صحبت آهسته عراقی‌ها را می‌شنیدیم. رجایی خوابش گرفته بود. من بیدار ماندم و سه نفر دیگر تخت خوابیدند. رجایی پایش را تکیه داده بود به دیواره سنگری که کنده بودیم. چند گلوله کالیبر پنجاه از طرف نیروهای خودی از کنار زانویش رد شد. از پشت سر هم، داشتیم می‌خوردیم. تا نزدیک اذان صبح بودیم. باید قبل از روشن شدن هوا آنجا را ترک می‌کردیم. اذان که شد نماز صبح را خواندیم و برگشتیم. از توی آب خودمان را رساندیم به خط اول و از کمین خارج شدیم. لباس‌هایمان خیس نمک بود و آب. آفتاب که زد با همان آب و نمک، توی تنمان خشک و چوب شد. چند تایی بادگیر دادند، از زور گرما بادگیرها می‌چسبید به تنمان.

غروب بود که گردان امام محمد باقر (ع) عملیاتش را شروع کرد و گردان مسلم داشت آماده می‌شد برگردد عقب که صدای فرمانده بلند شد. داشت می‌گفت: «اون آقای که می‌خواست یه مجروح رو بیاره عقب کی بود؟»

اشاره کردم: «من بودم.»

آمد جلوگفت: «همه مجروحین و شهدا رو جمع کردیم اما نتونستیم

اون بنده خدا رو پیدا کنیم. می‌دونی کجاست؟»

با هول جواب دادم: «آره.»

- «خب پس با چند نفر با برانکارد برین بیارینش.»

یک راست رفتیم همان جایی که او را گذاشته بودم. همان اول توی کانال آب را نگاه کردم. از همان چیزی که می‌ترسیدم سرش آمده بود. بنده خدا خودش را انداخته بود توی آب. دلم سوخت از اینکه نتوانسته بودم برایش کاری کنم، غصه‌ام گرفته بود. عذاب وجدان داشت دیوانه‌ام می‌کرد. سه چهار نفری آوردیمش بالا. قوی هیکلی و چهارشانه بود بدنش هم حسابی توی آب سنگین شده بود. به زور روی برانکارد کشیدیمش عقب. دوست نداشتم او را در این وضعیت ببینم. چند روز حسابی حالم گرفته بود.

شب بعد تا نزدیکی‌های اذان صبح توی سنگر ماندیم. هفت، هشت، ده نفری می‌شدیم. آماده بودیم هر وقت اعلام کردند برگردیم عقب. از فرط خستگی خوابمان برده بود. سنگر یک راه به کانال اصلی داشت. خواب بودیم که یک خمپاره‌ی صد و بیست خورد به کانال اصلی که یک متر با سنگر ما فاصله داشت. من انتهای سنگر بودم. خمپاره داخل کانال خورده بود و چند نفر را مجروح کرده بود. ترکش‌های ریزش تازه رسیده بود به ما و یکی در میان مجروح شده بودیم. یکی از ترکش‌ها خورده بود کنار

شقیقه احمدرضا رجایی و کمی کنار گوشش را ساییده بود. من هیچ حس دردی نداشتم احساس می‌کردم سالمم، فقط چشمم می‌سوخت. چراغ قوه کوچکی از داخل کوله پشتی‌ام برداشتم و نورش را انداختم روی خودم. دست و بالم همه خونی بود. چند تا ترکش خورده بود به دستهایم. ترکش‌های دست را بازی بازی درآوردم. امدادگر رسید چراغ قوه را دادم بهش. چشمهایم هنوز می‌سوخت. امدادگر زیر نور چراغ قوه دست و پایم را باند پیچی کرد و فرستادن مان عقب، به بیمارستان صحرایی فاطمه زهرا (س). همانجا در معاینه مشخص شد دست و پایم چیز خاصی نیست و ترکش به چشمم اصابت کرده. هر دو چشمم را باند پیچی کردند. موقع آمدن وسایلم را گرفتند و گفتند بعداً برایت پست می‌کنیم. من همان قرآنی که با شهید صالحی هدیه گرفته بودم را از کوله پشتی‌ام برداشتم و برگشتم عقب.

سوار یکی از اتوبوس‌های آمبولانسی شده بودیم. رجایی شده بود چشم من. تازه یاد روزهای حرکت‌مان به جبهه افتادم که چطور داخل کوپه قطار شش‌تایی می‌خندیدیم. سرهامان را از شیشه‌ها بیرون می‌دادیم، اطراف را سیر می‌کردیم و حسابی کیفش را می‌بردیم. من می‌گفتم از این طرف اینطور خندان می‌رویم از آن طرف معلوم نیست چطور

برگردیم.

حالا جمع‌مان گسیخته شده بود. آقای فیض آبادی که زودتر آمده بود، شیخ احمد صالحی هم مریض شده بود و برگردانده بودندش عقب. ساورچمنی هم که از خط باز مانده. البته بعدها خودش را جور دیگری رسانده بود خط. مانده بودیم من و رجایی که او هم مجروح بود.

رسیدیم اهواز، تقسیم‌بندی کردند. من به یک بیمارستان رفتم و رجایی بیمارستانی دیگر. توی بیمارستان صحرایی گفته بودند فقط یک خراش کوچک توی چشمت است و چیز خاصی نیست. فکر می‌کردم هم واقعاً چیز خاصی نباشد. اما نمی‌دانم چی شد یکهوایی توی اتاق عمل بین حالت بیهوشی و هوشیاری، از دکتری که بالای سرم بود پرسیدم: «دکتر ترکش رو درآوردین؟»

دکتر خیلی آرام و با طمأنینه گفت: «نه نمی‌تونیم همینجوری درش بیاریم اون ته مه‌ها مونده.»

ترکش توی چشمم خانه کرده و کار تازه بیخ پیدا کرده بود. باید برای درآوردنش می‌رفتم مشهد. درد امانم را بریده بود. شب تا صبح توی بیمارستان انگار یک آهن گداخته را توی تخم چشمهایم فرو می‌کردند. بی‌تاب بودم و سعی می‌کردم ناله‌ای نزنم تا یک وقت مزاحم بیماران دیگر

نشوم. بعد از کلی معاینه و عکس و آزمایش معلوم شد ترکش به این سادگی‌ها بیرون بیا نیست و باید چشمم را تخلیه کنند. یک ماه بعد همین کار را کردند و یک قالب مصنوعی داخل چشمم گذاشتند. حالا چشمم شبیه تیل‌های تک بازی شده بود که قالبی رویش کشیده باشند. یک سال بعد همین چشم تیل‌های کنده شد و دوباره مجبور شدند با اعضای بدن خودم پرش کنند.

همان موقع عملیات کربلای ۵ داشت شروع می‌شد و صحبت از پیروزی رزمندگان بود. من هم حسابی وسوسه شده بودم بروم جبهه. با آنکه دکتر جبهه رفتنم را غدغن کرده بود، اما دوباره راهی شدم. این بار چند نفر از حوزه بودیم و در قالب کاروان سپاه محمد (ص) عازم می‌شدیم. همان وقت‌ها عمویم هم عازم جبهه بود. سن و سالش بالا بود، چهل و خورده‌ای سال، سن داشت و چهار پنج تا بچه قد و نیم قد. آخرین بچه‌اش هم توی راه بود. شب قبل از اعزام هم‌دیگر را دیدیم. آمده بود برایش وصیت نامه بنویسم. برق‌ها قطع شده بود، نشستیم دور گرسوزهای توی اتاق. مهمانها دو طرف خانه نشسته بودند. او وصیتش را گفت و من بعضی از جملاتش را درست کردم. آن شب حرفی زد که هیچ وقت یادم نمی‌رود گفت: «عموجان خیلی‌ها به من میگن نرو جبهه،

بیچه کوچیک داری و هفت سر عائله، اما من کاری به هیچ کس ندارم. امام فرموده بشتابین به طرف میدان‌های جنگ، پس این یک تکلیفه، من هم باید برم.»

حرفش حق بود و به دلم نشست. فهمیدم راهش را انتخاب کرده. دیگر ندیدمش تا توی پایگاه اندیمشک. آنروز جمعیت زیاد بود و جا کم. من و آقای فضیلت مانده بودیم بدون جا و مکان. عمویم را همانجا دیدم. گرم من را به آغوش گرفت و در سرمای آن شب تا صبح پتوی خودش را انداخت روی من. این آخرین دیدارمان بود و از هم جدا شدیم. او رفت گردان مسلم و ما هم رفتیم هفت‌تپه، گردان توپخانه و از آنجا فرستادن مان خط شلمچه. تقریباً یک ماهی آنجا بودیم. اواخر اسفند برگشتم هفت تپه. رفتم گردان مسلم سراغی از عمویم بگیرم. گفتند گردان مسلم کلاً متلاشی شده. هرچه گشتم اثری ازش پیدا نکردم. اسمش نه در لیست مجروحین بود نه لیست شهداء.

اوایل نوروز شصت و شش بود که جنازه‌اش را آوردند، بدون پلاک و مشخصات. در کربلای ۵ شهید شده بود. او را از روی کمر بند چرمی مخصوصی که همیشه به کمرش می‌بست شناختمش. خودش بود؛ علی اکبر رمضانپور. او هم مثل خیلی‌های دیگر بی‌قرار رفتن بود. شهادت او و

دوستان دیگر مثل شهید صالحی، شهید باقری، شهید رجایی واقعیت‌های تازه‌ای را جلوی چشمم برای همیشه روشن کرد.

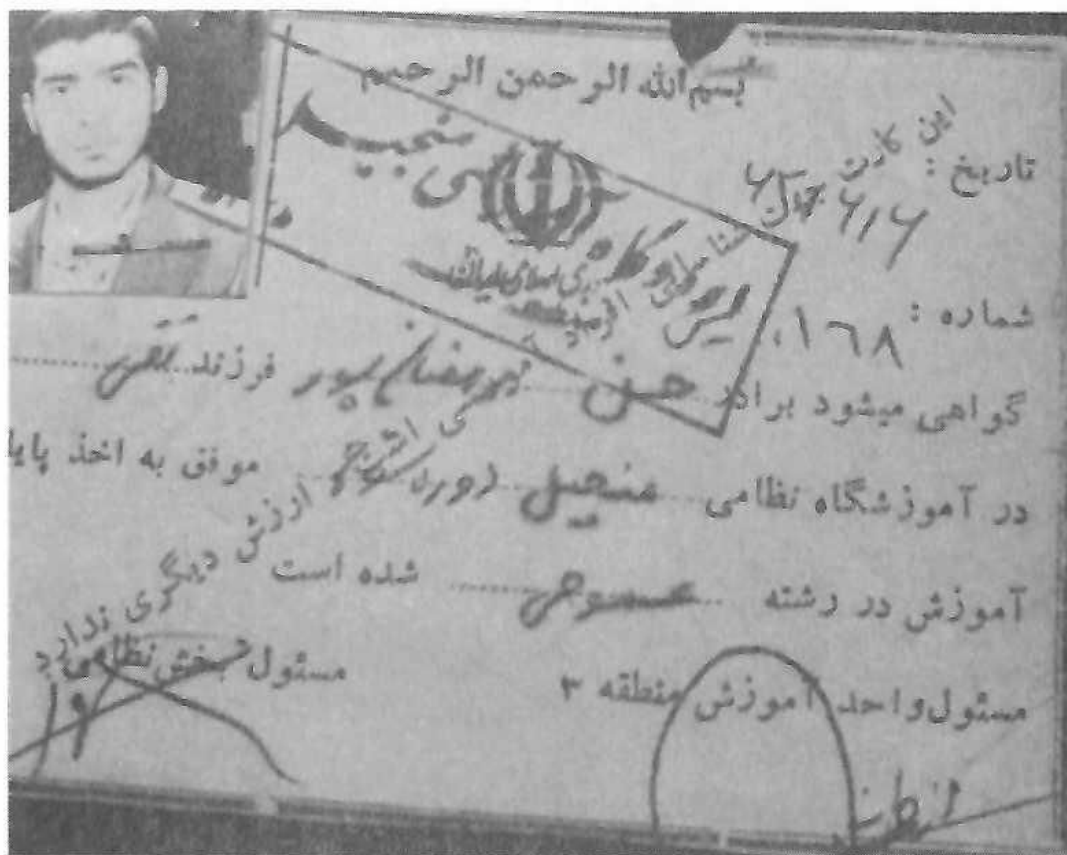
سال شصت و شش چشمم دوباره نیاز به عمل پیدا کرد و تا اوایل سال شصت و هفت نتوانستم جبهه بروم تا اینکه قطعنامه پذیرفته شد و عملیات مرصاد هم شروع شد. حس کردم برای کارهای تبلیغاتی باید توی جبهه حضور داشته باشم. با چند نفر از دوستان، رفتیم گردان خدمات لشکر بیست و پنج کربلا، نزدیک چغازنبیل.

جنگ دیگر به معنای واقعی وجود نداشت و بیشتر درون چادرها کارهای خدماتی انجام می‌دادم. گروهی هم کارهای ساختمانی انجام می‌دادند و من کمک دستشان می‌شدم. یک روز توی گرما در همین چادرهای صحرائی دراز کشیده بودم که با نیش دردناک یک عقرب، منگ شدم. چهل و هشت ساعت توی گیجی بودم تا به حال خودم رسیدم و بعد هم برگشتم گرگان. این آخرین بار بود و جنگ و جبهه رفتن برای همیشه تمام می‌شد و یاد شهیدانش در ذهنم ماندگار. یاد شهیدانی مثل هادی صالحی، احمدرضا رجایی و علی اکبر رمضانپور. روحشان شاد...

«طلبه هادی صالحی که در عملیات والفجر ۸ شهید شد.»

«طلبه احمد رضا رجایی و عمویم علی اکبر رمضانپور که در عملیات

کربلای ۵ آسمانی شدند.»





نشسته از راست، نفر سوم: حسن رضانیپور - اعزام به جبهه،
سپاه ناحیه گرگان - ۱۳۶۲



جبهه کردستان؛ روستای تفین - ۱۳۶۲



از سمت راست: حسن رضانیپور و مصطفی ملکی؛ کردستان، روستای تفین-۱۳۶۲



از سمت راست: علی جعفری، حسن رضانیپور، عیسی اترچالی؛ فاو-۱۳۶۴



از سمت راست: مهدی ساورچمنی، حسن صالحی، حسن رمضانپور، احمد صالحی؛

مسجد فاو - ۱۳۶۴



پس از عمل جراحی چشم - ۱۳۶۵



از سمت راست: فیض آبادی، مهدی ساورچمنی، حسن صالحی، حسن رمضانپور، احمد

صالحی؛ فاو- ۱۳۶۴



از سمت چپ، نفر اول: حجت الاسلام حسن رمضانپور؛ مراسم تلبس (عمامه گذاری)؛

مدرسه علمیه امام خمینی (ره) گرگان- ۱۳۶۵

فقط چند دقیقه

سید علی اکبر حسینی

از دوران کودکی زیاد به خاطر ندارم. فقط می‌دانم پدرم کارگر راه آهن بود و هر روز آفتاب نرزه از خانه می‌زد بیرون. ده، دوازده کیلومتر راه را پیاده می‌رفت و غروب آفتاب برمی‌گشت. گاهی وقت‌ها که در برف و باران زمستان می‌ماند یا بعد از طلوع آفتاب می‌رسید، کار را شروع نکرده عذرش را می‌خواستند و برش می‌گرداندند. بناچار با همان مختصر کشاورزی که داشتیم و چندتایی گوسفند زندگی را سر می‌کردیم. کودکی‌ام در روستایی از شهرستان میامی گذشت تا کلاس ششم ابتدایی در همان روستا بودم و بعد از آن، برای زندگی رفتیم گنبدکاووس. از

همان ابتدا درس دینی و قرآنم خوب بود. سوره توحید را حفظ کرده بودم و هر روز سرِصف می‌خواندم. معلمها به خاطر همین کار، دوستم داشتند. پدر و مادرم هم تشویقم می‌کردند به حفظ قرآن. همین شد که پدرم تصمیم گرفت بفرستدم حوزه.

درس حوزه که به جایی رسید، برگشتم گنبد. قبل از انقلاب و درگیری‌های گنبد، منبر می‌رفتم. از این روستا به آن روستا. یکبار رفتم روستای «ینقاق» گنبد. آنجا عده‌ای پایچم می‌شدن که حاج آقا برایمان از امام بگو. من هم کم نمی‌آوردم و از امام می‌گفتم. از اهدافش، از نهضت بزرگ و جهانی‌اش. آنها عجیب دل بستگی به امام داشتند، با شنیدن اسم امام گریه می‌کردند و به غش می‌افتادند. من مدح اهل بیت می‌گفتم و روضه امام حسین؛ روزها می‌رفتم به فاطمیه‌ای، دویست، سیصد تا خانم جمع می‌شدند و من منبری می‌کردم. یک روز تا خواستم وارد کوچه فاطمیه شوم پاسبانی جلویم ایستاد و گفت: «باید با ما بیای کلانتری.» هرچه گفتم من منبر دارم، قبول نکرد. با اصرار من را برد. رئیس شهربانی ایستاد جلوی رویم و پرسید: «هیچ میدونی داری به شخص شاه توهین می‌کنی؟»

محکم گفتم «نه. من توهینی نمی‌کنم.»

پرسید: «پس روی منبر چی میگی؟»

«از امام حسین و یزید.»

خیلی جدی و محکم گفت: «خب همین دیگه. شما هدفت از یزید،

شاهه»

این برداشت‌شان برایم جالب بود. من از روضه امام حسین می‌گفتم و

بدعهدی یزید، آنها خودشان به مفهومش پی می‌بردند. خودشان، خودشان

را تفسیر می‌کردند. رئیس شهربانی خیلی قاطع گفت: «یا تعهد می‌دی که

دیگه از این قضیه حرفی نمی‌زنی یا می‌ری زندان.»

گفتم: «باشه، تعهد میدم.» روی یک برگه نوشتم: «اینجانب سیدعلی‌اکبر

حسینی متعهد می‌شوم دیگر هیچ‌وقت برخلاف اسلام سخنی نگویم.»

با خواندن نوشته عصبانی گفت: «این که نشد تعهد. یک چیز بهتر

بنویس.»

دست بردار نبودند. هربار همین جمله را پس و پیش می‌نوشتیم و ایراد

می‌گرفتند. بالاخره بعد از چند ساعت آنجا ماندن و آزار و اذیت، با

پادرمیانی یکی از آشنایان آزادم کردند. بعدها شخصی به دیدنم آمد و از

استفتائات مقام معظم رهبری هدیه باارزشی برایم آورد. هدیه را باز کردم

صفحه اول کتاب، دست‌خط تهعدنامه خودم بود: «اینجانب سید علی‌اکبر

حسینی متعهد می‌شوم هیچ‌وقت خلاف اسلام سخنی نگویم.» از دیدنش ذوق زده شدم و یاد آن روز افتادم.

تبوتاب انقلاب که پیچیده بود و امام که آمد، ما مشهد بودیم. آن وقت‌ها هیچ امکاناتی نبود، نه رادیویی و نه تلویزیونی. دوستی داشتم به نام احمدی گاهی می‌رفتم منزل‌شان. می‌دیدم سیم برقی بلند بالایی را از دور اتاق تو در تو رد کرده. از روی کنجکاوی می‌پرسیدم این سیم برای چیه؟ می‌گفت «مال یخچاله.» روزی که قرار بود امام بیاید من را برد خانه‌شان. رفتیم توی همان اتاق، آن سیم برق بلند بالا، وصل تلویزیون سیاه و سفیدی بود. نشاندم پای تلویزیون. تصاویر ورود امام را اولین بار همان‌جا دیدم.

قبل از جنگ، پیش امام جمعه گنبد بودم. هم حوزه علمیه می‌رفتم هم دفتر امام جمعه. در بانکها و بیمارستانها کلاس احکام و قرآن برپا می‌کردم. با چند نفر خیر هم، کمیته ازدواج تشکیل داده بودیم، برای تازه عروس و دامادها وسیله جهاز آماده می‌کردیم.

اما سال شصت بود یا شصت و یک دقیق خاطر من نیست که با حجت الاسلام والمسلمین عمادی امام جمعه گنبد، رفتیم طرف سومار. یک وانتهی

که مردم گنبد با پول خودشان خریده و آمبولانس کرده بودند را هم با خودمان بردیم. عجیب شوق دیدن مناطق جنگی را داشتیم. شب بود رسیدیم آنجا. تیمسار «کمانگری» فرمانده آنجا بود. هنوز به چم و خم منطقه و آمد و شدش وارد نبودم. به محض رسیدن، همان اول بسم‌الله گفتم: «آقا من امشب می‌خوام برم خط.»

برادرانی که آنجا بودند نگاهی به هم انداختند و یکی‌شان با خنده گفت: «الان وقت خط رفتن نیست حاج آقا، بماند برای فردا.»

گفتم: «نه من امشب هوس کردم برم خط.»
اصرار پشت اصرار که آلا و الله امشب هرجوری هست باید بروم خط. بالاخره آقای کمانگری راضی شد و من را با جناب سرهنگ سامانی نامی همراه کرد. تاریکی شب رسیدیم به یک منطقه‌ای. صدای گلوله و خمپاره کمابیش از دور شنیده می‌شد. آقای سامانی گفت: «خط مقدم همین‌جاست.» و به محض رسیدن‌مان مکانی را آماده کرد و گفت: «حاجی آقا چند کلمه‌ای برای نیروها صحبت کن.»

نشستم به صحبت و پیام برای نیروها. بعد از صحبت و سخنرانی، افتادم به فکر خط. دورا دور چیزهایی از خط مقدم شنیده بودم، از آتش پی‌درپی دشمن و درگیری‌هایش. اما کمابیش سکوت و آرامش آنجا شک

برانداز بود برایم. از یکی از نیروها پرسیدم: «برادر اینجا خود خط مقدمه؟!»

صادقانه جواب داد: «نه حاج آقا، تا خط مقدم پنج کیلومتر فاصله هست»

رو به جناب سرهنگ سامانی گفتم: «آقا من امشب فقط می‌خوام برم خود خط مقدم.»

- «حاج آقا شبه، همیشه رفت!»

- «نه هر طوری هست من امشب باید برم خط»

سوار ماشینی گل مالی شده شدیم و شبانه رفتیم خط بین بچه‌ها. کنجکاوی به جانم افتاده بود بینم آنجا چه خبر است؟ و حال و هوای بچه‌های نزدیک خط چه جور است و چطور سپری می‌کنند؟ وقتی رسیدم پیش بچه‌ها از دشمن و تحریکات و هوشیاری‌اش پرسیدم. اینکه وقتی دشمن بی‌هوا گلوله می‌بارد چه عکس‌العملی دارند؟ بچه‌ها انگار بازی مسخره‌ای را شروع کرده باشند همه چیز را به شوخی گرفته بودند. خنده خنده رو به من گفتند: «حاجی آقا دوست داری یه خورده دشمن رو تحریک کنیم ببینی چکار می‌کنن؟!»

نمی‌دانستم جوابشان را چی بدهم. بی‌خبر از همه جا گفتم: «باشه، هر چی

شما بگین.»

شروع کردند به تحریک دشمن و یک گلوله شلیک کردند. همان شد و دشمن پشت بندش گلوله و خمپاره بود که هدر می‌داد. یکی از بچه‌ها رو به من گفت: «دیدی حاجی آقا ما یک گلوله زدیم حالا اونا ول کن ماجرا نیستن تا صبح همینطور گلوله بارون می‌کنن!»

عادت به صداها نداشتم و تیر و ترکش و خمپاره روی اعصابم بود. گفتم: «آخه اینم شد کار؟»

بی‌خیال حرف من بلندبلند خندیدند. انگار جوانی و انرژی‌شان این شلوغ بازی‌ها را اقتضا می‌کرد. یکی‌شان خیلی جدی گفت: «حاج آقا اینا همش بخاطر اینه که تا دلشون بخواد سلاح و مهمات دارن و همه دنیا پشت شونه.» راست می‌گفت همه می‌دانستیم که جنگ نابرابری بود.

آن شب تا صبح کنار بچه‌های خط مقدم در یکی از سنگرها ماندیم. از سوت خمپاره و گلوله‌های دشمن جرأت نداشتیم سر بیرون بیاوریم از سنگر.

صبح هواپیماهای دشمن حد فاصل هزار متری آنجا را بمباران کردند و محدوده‌ای به طول پانصد متر را سیاه کردند. هرچه از محصولات کشاورزی آنجا بود همه را سوزاندند. روز بعد برگشتم سنگر خودمان و

سر کارِ خودم. به پایگاه‌ها و مناطقی که نیروها مستقر بودند می‌رفتم و نماز جماعت و سخنرانی و احکام‌مان برقرار بود. نیروها حسابی از کلاس‌ها استقبال می‌کردند. سی روز بین منطقه سومار و نفت‌شهر کامیاران بین بچه‌های لشکر ۳۰ بودم و بعد برگشتم گرگان. بعد از آن هم محرم‌ها و غیر محرم‌ها هر سال در مأموریت‌های یک ماهه اعزام نیرو بودم.

یک‌بار در همین اعزام‌ها رفتم کردستان، سمت مریوان. بهمن ماه بود و هوا حسابی سرد. برف زیادی هم می‌بارید، ماشین توی برف جاده به سختی می‌رفت. بعد از ظهر بود که رسیدیم مریوان. بچه‌ها داخل مدرسه‌ای مستقر شده بودند. همان اول، تا چهره خسته‌شان را دیدم حسابی به دلم نشستند. بچه‌های با صفایی بودند، سر و صورت سرما زده و بی‌جان‌شان داد می‌زد که سختی زیادی را به جان خریده‌اند. یکی‌شان اما روز بعد خیلی دلم را سوزاند. لهجه اصفهانی شیرینی داشت. وقتی می‌خواستم به منزل تلفن بزنم و خبر رسیدنم را بدهم، او را دیدم. برق خوشحالی از چشمانش می‌بارید. ذوق زده و با عجله آمد جلو گفت: «حاج آقا میشه من اول تلفن کنم؟ آخه خدمتم تموم شده و از پاسگاه ترخیص شدم اومدم پایان کار بگیرم. اگه اجازه بدین یک زنگی بزنم منزل، خبر بدم فردا

می‌خوام حرکت کنم.»

بی‌معطلی گفتم: «چرا که نه، اول تو تلفن کن!»

گوشی را گرفت و به کسی که آن طرف خط بود، ذوق زده خبر رفتنش را داد. خوب می‌دانستم چه حال و هوایی دارد. تلفنش که تمام شد با همان حال خوشش از اتاق رفت بیرون.

همان شب اول قرار شد برای نیروها صحبت کنم و حدیث و کلامی از قرآن برایشان بازگو کنم. بعد از مراسم سخنرانی همین سرباز اصفهانی نگهبان شب بود و قرار بود آخرین پاسِ نگهبانی‌اش را بدهد. هنوز کاملاً به خواب نرفته بودم که نیمه‌های شب با صداهای مهیب و وحشتناکی از جا پریدم. برق‌ها کلاً قطع شده بود و توی آن تاریکی صداها واقعاً خوف‌آور بود. نمی‌دانستم اصلاً چی به چی است و صداها از کجا می‌آید. در همین حال گیج و منگی بودم که مسئول آنجا آمد داخل اتاق و با هول گفت: «حاج آقا سریع بیاین بیرون باید بریم توی سنگر. دارن توپ صد و شش می‌زنن.»

با عجله رفتیم توی سنگری که مخابرات هم آنجا مستقر بود. همه بچه‌ها ایستاده بودند و جای نشستنی نبود. انتهای سنگر هم پر بود از مهمات. اگر یک توپ صد و شش می‌خورد به سنگر همه با هم یکجا می‌رفتیم

هوا. تا صبح توی همان سنگر بین انبار مهمات و با هزار و یک جور فکر و خیال ماندیم. جرأت بیرون آمدن هم نداشتیم. توپ صد و شش طوری بود که وقتی می‌آمد هیچ صدایی نداشت تا اینکه می‌خورد به کنارت و تازه متوجه می‌شدی گلوله توپ خورده است.

بالاخره دمدمای صبح سروصدا خوابید و برگشتم به اتاق. چشمم افتاد به همان جوان اصفهانی. گلوله توپ خورده بود به اسلحه‌اش و خودش هم موجی شده بود. داشت می‌لرزید و حالش دست خودش نبود و از این رو به آن رو شده بود. همه جوانی و آرزوهایش توی صورتش گم شده بود. انگار توی عالم دیگری بود و خاطرات تلخ زندگی در ذهنش می‌آمد و می‌رفت. این حال و هوایش خیلی دلم را سوزاند. همان روز او را فرستادند بهداری تا اعزام کنند به بیمارستانی.

یک ماه کنار همین بچه‌ها ماندم. بین صدای شلیک و گلوله و خمپاره‌های دشمن، به نماز و احکام و سخنرانی می‌رسیدم و سر سفره با بعضی‌هاشان هم‌غذا می‌شدم. گاهی هم توی سنگر بچه‌ها بین‌شان می‌خوابیدم. مثل خودشان به حال و هوای تازه‌ای دست پیدا می‌کردم و به روحیات‌شان آشنا می‌شدم. وقتی برگشتم احساس عجیب و تجربه نشده‌ای داشتم. همین‌ها داشت خاطره‌های خوبی می‌شد برایم و توی دلم

می‌ماند تا اینکه چند وقت بعد از آن سفر دوباره رفتم منطقه. این بار از طرف سپاه گنبد اعزام شدم خوزستان. با حاج آقای عمادی (امام جمعه گنبد)، قره‌خانی، موسوی و مظفری و حسینی و دیگران هفت - هشت تایی روحانی بودیم که با دو تا از ماشین‌های سپاه رفتیم اهواز. حاج آقای به نام مرادی مسئول تقسیم نیرو بود. یک‌عده را فرستاد هفت‌تپه و یک‌عده را اهواز نگه داشت. من را هم فرستاد قرارگاه خاتم‌الانبیا. توی قرارگاه تقسیم‌مان کردند. همان روز اول به مسئول آنجا گفتم: «من می‌خوام برم خط.»

بی‌بهبانه رضایت داد. همراه یک سرباز با یک تویوتا راه افتادیم. توی مسیر کمی جلوتر که رفتیم کارت تردد ویژه می‌خواستند و ما نداشتیم. مانده بودیم چه کنیم که خدا خواست و یکی از همشهری‌هایم را آنجا دیدم، جریان را گفتم. بی‌معطلی من و سرباز را با آمبولانسی که مسیرش همان سمت بود، راهی خط کرد. بین راه آمبولانس در یک بیمارستان صحرائی ایستاد. سری به مجروحین بیمارستان زدیم و راه افتادیم. جلوتر که رفتیم چشم‌مان افتاد به یک ماشین تویوتا که داشت بین بچه‌ها غذا تقسیم می‌کرد. بچه‌ها دورش را گرفته بودند و داشتند یکی یکی سهمیه غذایشان را می‌گرفتند. هنوز چهارصد پانصد متری از آنها فاصله داشتیم

که یک‌دفعه می‌گ‌های عراقی انگار که بو برده باشند، سر و کله‌شان توی آسمان پیدا شد و چشم برهم زدنی همه جا تیره و تار شد. آسمان و زمین یکپارچه دود و آتش شد و اصلاً نفهمیدیم چی شد.

با عجله رسیدیم همان جایی که ماشین غذا و بچه‌ها بودند. حال عجیبی بهم دست داد. دیدن دست و پای جدا شده و سرهای بریده بچه‌ها دگرگونم کرد. این اولین باری بود که صحنه شهادت کسی یا کسانی را می‌دیدم. دل نگاه کردن صحنه‌ها را نداشتم. هرکدام به یک شکلی شهید شده بودند. کمی که حالم سرجایش آمد، کمک کردیم مجروحین را رساندیم بیمارستان صحرائی امام رضا که همان نزدیکی بود.

روز بعد وقتی رسیدیم قرارگاه هنوز به فکر این صحنه دلخراش بودم. همان شب شروع کردیم به خواندن دعای توسل. وسط‌های دعا، سربازی که همراه من آمده بود از آخر مجلس آمد جلو. حالش حسابی دگرگون شده بود با گریه و حال خاصی که داشت واقعه را برای رزمنده‌ها شرح می‌داد می‌گفت: «خودم دیدم همه‌شان رفتن. یکی بی سر، یکی بی دست، یکی با بدن پاره پاره...» حرف می‌زد و اشک چشم‌هایش روی صورتش جاری بود. آن شب به همه‌مان حال خاصی دست داد تا نیمه‌های شب به دعا و سخنرانی و مناجات سرکردیم. من هم کم‌کم صدایم داشت کپ

می‌شد. روز بعد صدایم به زور از گلویم بیرون می‌آمد. تا اینکه کاملاً کیپ کیپ شد. چند روز بعد یکی از دکترهای بیمارستان همانجا گفت تارهای صوتی‌ام آسیب دیده. نفهمیدم بخاطر سخنرانی آن شب بود یا دیدن همان صحنه دلخراش. با این حال بیست، بیست پنج روز آنجا ماندیم و توی خط بودیم و از بچه‌ها سرکشی کردیم. از این قرارگاه می‌رفتیم به آن قرارگاه.

همان وقت‌ها درست قبل از اینکه مأموریتم تمام شود و برگردم شهرم، یک سر رفتم هورالعظیم. آنجا توی یک منطقه‌ای پانزده - شانزده نفر نیرو بیشتر نبودند. قرار شد دو سه روزی بمانم پیش‌شان. ظهر روز اول، توی یکی از سنگرها که سنگر نمازخانه بود ایستادیم به نماز. همیشه ما بین نماز ظهر و عصر چند کلمه‌ای از کلام خدا و انبیا صحبت می‌کردم. نماز ظهر را که خواندم وسط نماز برگشتم تا کمی صحبت کنم دیدم پنج - شش نفر بیشتر نیستند. اولش پیش خودم فکر کردم شاید بقیه برای عملیاتی، چیزی رفته باشند. طاقت نیاوردم و از یکی‌شان پرسیدم: «بقیه برادرا کجاستند؟ عملیاتی جایی رفتن؟»

جواب دادند: «نه همین جاها هستن.»

یکی هم از آن‌ها صف گفت: «حاج آقا همه تو آشپزخانه جمعن!»

یاد زمان درس خودم افتادم. کلاس ششم که تمام شده بود رفته بودم شاهرود توی مدرسه علمیه بازار که حاج آقا اشرفی بزرگ مسئولش بود. آنجا هم پدرم به سفارش یکی از روحانیون، من را فرستاد مشهد کلاس مرحوم ادیب نیشابوری که در منزلشان تدریس می‌کرد. مرحوم ادیب، «مقدمات»، «سیوطی» و «لمعه» درس می‌داد. من سنم کم بود و چیزی نمی‌فهمیدم. زیاد هم عجله‌ای برای رسیدن به کلاس نداشتم و همیشه دیر می‌رسیدم. مرحوم ادیب هم از دیر رسیدن هیچ‌وقت خوشش نمی‌آمد. باید سر ساعت توی کلاش حاضر می‌شدی. گاهی که چند دقیقه دیر می‌رسیدم، همان جلوی در نگاهم می‌داشت. چند ساعتی پاهایم خشک می‌شد تا اجازه نشستن می‌داد. هر بار هم که دیر به کلاس می‌رسیدم با یک بیت شعر مواخذه‌ام می‌کرد، آدم را از رو می‌برد. مضمونش توبیخ بود که چرا دیر آمدی؟

حالا هم از این کار بچه‌ها لجم گرفته بود. پیش خودم گفتم: «حقشه توبیخشان کنم. اصلاً بگیرم‌شان به نماز تا هرچی از بچگی نماز قضا دارند بجا بیارند! آخر غذای روح واجبه یا غذای جسم؟!»

دلخور و ناراحت، یکی را فرستادم دنبال‌شان گفتم: «بگین همین الان همه بیان واسه نماز!»

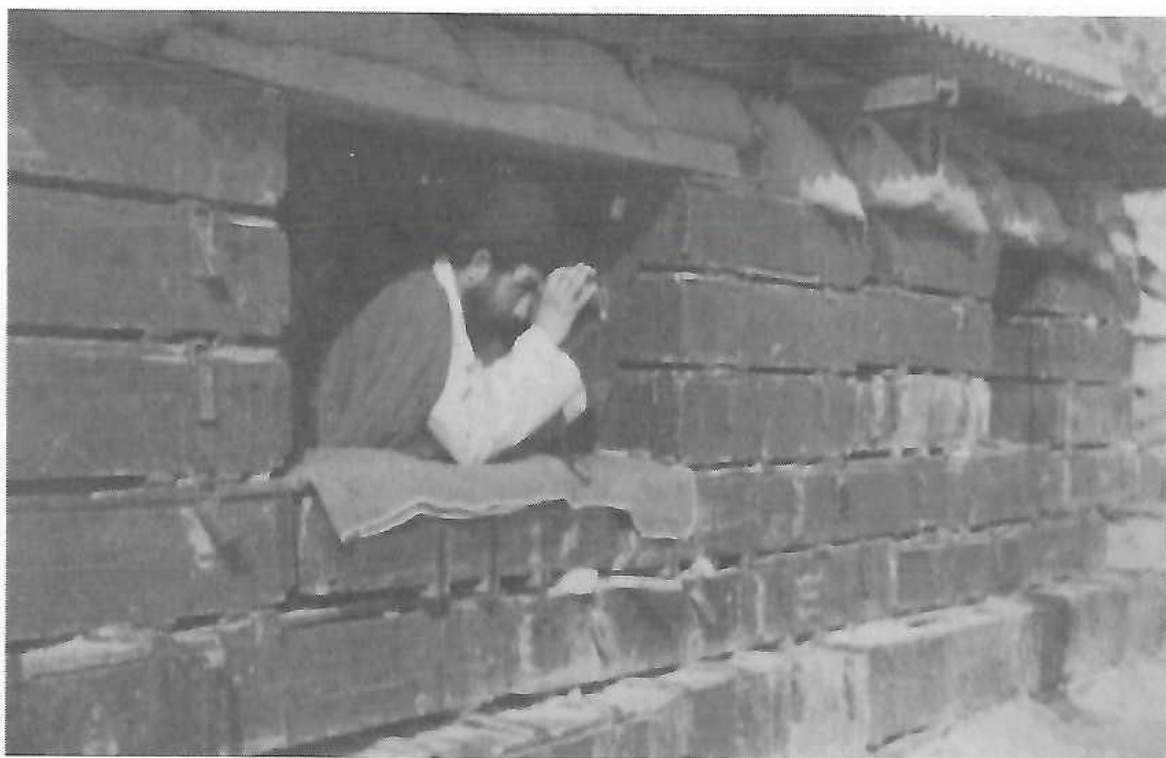
وقتی آمدند بی‌هیچ حرفی نماز دوم را شروع کردم. فقط چند دقیقه گذشته بود. وسط‌های نماز یک‌هوا نمی‌دانم صدای خمپاره بود یا توپ که خورد همان نزدیکی. پشت بندش هم گلوله می‌ریخت دور و برمان. صدایش داشت گوشه‌های مان را کر می‌کرد. عجیب تیر و خمپاره بود که می‌خورد وسط نهر هور و صدای قل قل اش بلند می‌شد هوا. نماز را با همین حال خواندیم. سلام را که دادیم یکی از برادرها با عجله بلند شد و گفت: «احتمالا همین نزدیکی‌ها رو زدن!»

سراسیمه بلند شدم بینم خمپاره‌ها به کجاها خورده. دیدم همین آشپزخانه‌ای که چند دقیقه پیش همه بچه‌ها تویش چپیده بودند با خاک یکی شده و اثری ازش نیست. خوبی‌اش این بود که هیچکس توی آن نبود. بچه‌ها مضطرب دنبال یکدیگر می‌گشتند. وقتی دیدند همه سالم‌اند چسبیدند به سر و کله من و یکی یکی صورتم را بوسیدند. یکی شوخی شوخی گفت: «حاج آقا خدا پدرت را بیامرزد آگه نمی‌فرستادی دنبال مان، هم از نمازمان افتاده بودیم و هم الکی الکی نیست و نابود شده بودیم. آن وقت تکلیف مان هم با مرگمان معلوم نبود. چون از کار واجب مان که نماز بود گذشته بودیم و شهید هم به حساب نمی‌آمدیم!»

بعد از این تاریخ، دفعات بیشتری می‌رفتیم منطقه. چندباری کرمانشاه،

ایلام، خوزستان و دهلران رفتم. یک ماه دهلران توی خط پیش بچه‌ها بودم. بهشان سرکشی می‌کردم و دلگرمی بودم برایشان. یکی دوبار هم رفتم کردستان. بار آخری که اعزام شدم توی پاسگاه‌های مرزی خوزستان زمان پذیرش قطعنامه بود.

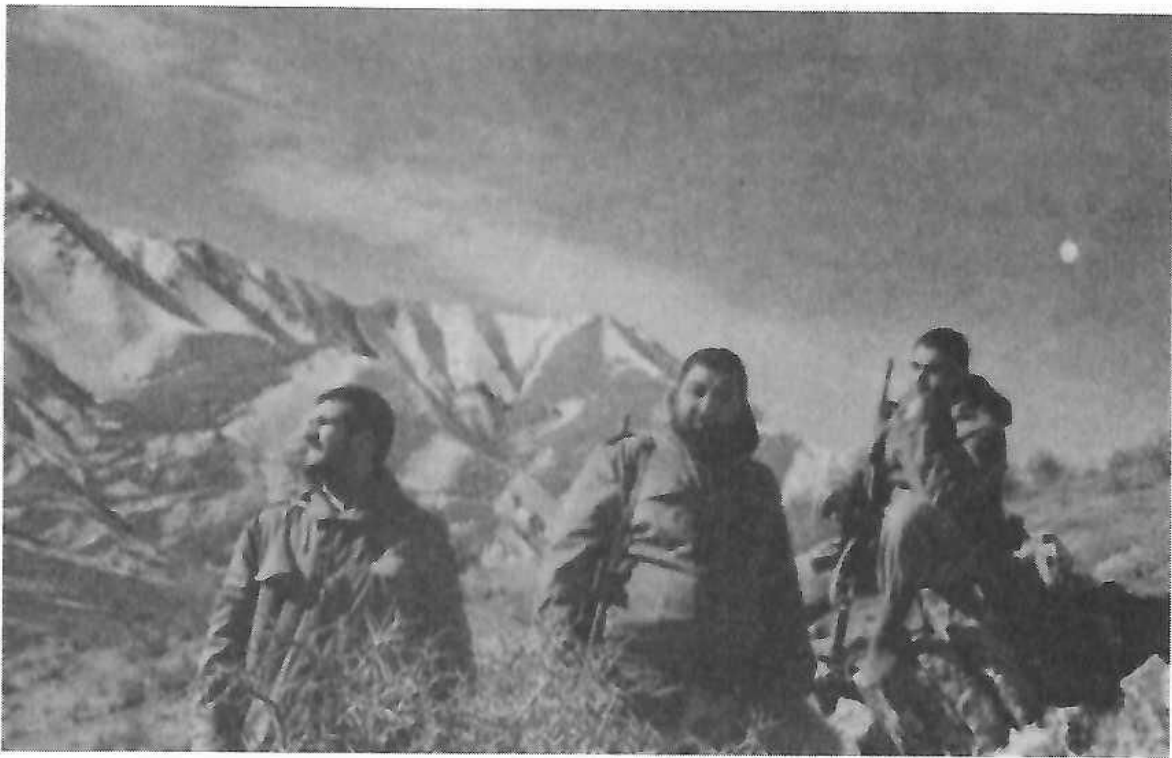
کم‌کم هم جنگ تمام شد و از آن روزها فاصله گرفتم. اما این جنگ هرچه که بود با همه خاطرات تلخ و شیرین‌اش دوست داشتنی بود برایم. بارها با خودم فکر کردم این هم از جذابیت جنگ بود و آدم‌هایش که هر کسی را می‌کشاند آنجا. این چند وقت ماندن کنار بچه‌ها و دل و جرأت و سر نترس داشتن‌شان بعدها هم خاطره‌ها شد برایم که بیشتر اوقات توی زندگی به یادشان می‌افتم و به حال خوش خیلی‌هاشان حسرت می‌خورم.



حجت الاسلام سیدعلی اکبر حسینی؛ سومار - ۱۳۶۱



نفر اول از سمت راست: سیدعلی اکبر حسینی؛ سومار - ۱۳۶۱



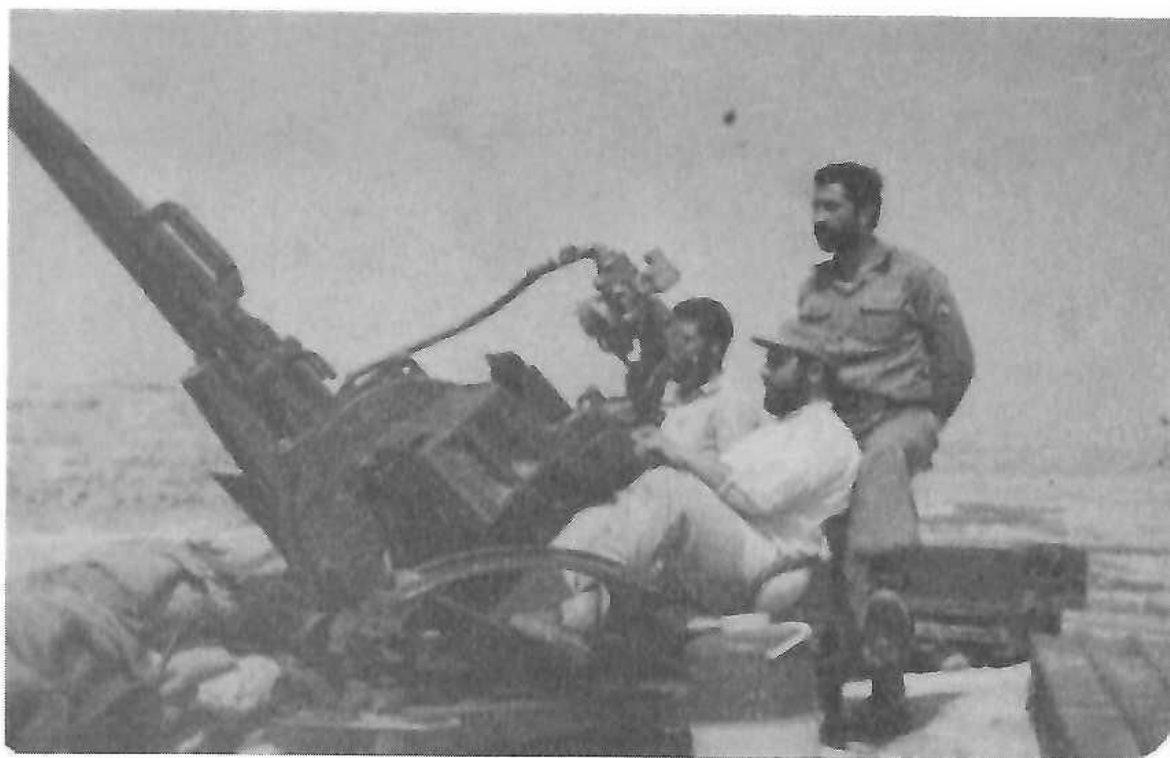
نفر وسط: سید علی اکبر حسینی - کردستان ۱۳۶۲



حجت الاسلام حسینی در کنار حجت الاسلام رحیم آبادی؛ کردستان ۱۳۶۲



نفر اول از سمت راست: سیدعلی اکبر حسینی؛ کردستان - ۱۳۶۶



نفر اول نشسته از راست: سیدعلی اکبر حسینی؛ دهلران - ۱۳۶۶



حجت الاسلام حسینی؛ کردستان - ۱۳۶۶

بهانه جنگیدن

علی اصغر فضیلت

از کودکی چند صحنه را خوب به یاد دارم. چند صحنه صاف و روشن که تا آخر عمر جلوی چشمانم هست. کوچه‌های قدیمی محله «ملل» گرگان که به آن «آلوچه باغ» می‌گفتند و زادگاهم بود، با دار و درخت‌های سرسبز و جیغ و جاغ خانواده‌ای شلوغ و درخت توت تنومندی که بیشتر اوقات پناهگاه من از ترس آمپول بود.

هر وقت مریض می‌شدم ترس از آمپول، من را می‌کشاند به روی شاخه‌های بلند درخت. صدای موتور آمپول زن را از چند فرسخی خوب می‌شناختم. یک‌بار که تب شدیدی داشتم. به محض شنیدن صدای موتور، جلدی از درخت توت تبریزی رفتم بالا. همان‌روز یکی از

اقواممان منزل ما بود، پدرم او را واسطه کرده بود هرجوری هست من را بکشاند پایین. بنده خدا تا بالای درخت می آمد دنبالم. ولی من تیز و بز، از روی یک شاخه می رفتم به شاخه دیگر. و از روی درخت به پشت بام خانه از آنجا به حیاط و از حیاط دوباره می رفتم روی درخت توت. او خسته و نالان، انگشت تهدیدش را به سمت نشانه می رفت که مگر دستم به تو نرسد! این آخریها که دید تهدیدش کارساز نیست با پدرم افتادند به خواهش و التماس، گفتم تا آمپول زن نرود، از روی درخت، پایین بیا نیستم که نیستم. آمپول زن که رفت من هم آمدم پایین. پایین آمدنم همان و افتادن به دام آمپول همان. چند نفری محکم نگه داشتند.

آن وقتها سرنگهای شیشه‌ای بود. آن را توی آب با الکل و پنبه‌ای می سوزاندند تا استریزه شود. این را هم باید به چشم می دیدم. دیدن همین صحنه خودش برایم کشنده بود. انگار درد آمپول را یک بار دیگر می چشیدم. بزرگ تر که شدم آمپول هنوز برایم یک هیولا بود. بعدها همین ترس از آمپول، انگیزه‌ای شد برایم تا بروم دنبال تزریقات و پانسمان کردن و برای خودم یکپا تزریقات چی شوم!

اما از سال پنجاه و یک، پنجاه و دو چیزهای بیشتری یادم هست. تابستان همان سالها در کوره آجرپزی کار می کردم وزنم سی و پنج کیلو بود و

حداقل بیست کیلو آجر را بر می‌داشتم. کار که تمام می‌شد می‌آمدم خانه و مثل جسد می‌افتادم یک گوشه. خورد و خوراک درست و حسابی هم نداشتیم تا نیروی تحلیل رفته‌ام برگردد. اما اینها همه به کنار وقتی صاحب‌کارِ آدم هم، از آن بدجنس‌ها و خسیس‌های روزگار باشد، دیگر حال و توانی برای بزرگسالتش نمی‌ماند چه برسد به من که یک الف‌بیچه بودم.

صاحب‌کارم همیشه مزد کارگرها را نگه می‌داشت هفت، هشت روز بعد از کار می‌داد. هر وقت هم که می‌خواست پول بدهد جانش به لبش می‌آمد. یک اسکناس را سه چهار بار با انگشتانش لمس می‌کرد تا یک وقت اشتباهی دو تا اسکناس از زیر دستش در نرود. همیشه خدا هم دو سه تایی را کمتر می‌شمرد. اگر ده روز رفته بودیم سرِ کار، مزد هفت روز را می‌دادمان. اعتراض که می‌کردم می‌گفت: «خیلی حرف بزنی همین رو هم دیگه بهت نمیدم.» با این حساب هم پیشش کار می‌کردم. اما بالاخره یک روز ماجرای پیش آمد که برای همیشه قیدش را زدم.

همیشه ظهرها بیست دقیقه‌ای زمان داشتیم برای نماز و نهار. نهار که معمولاً یک لقمه نان و پنیر بود و زیاد وقت نمی‌برد. اما نماز خواندنمان گاهی طول می‌کشید. پدر و مادر و مادر بزرگم خیلی مقید بودند و همان

بچگی عادت‌م داده بودند به نماز. یک روز سر همین نماز خواندن، پسر صاحب کارم که هم سن و سالم بود، من را گرفت به باد فحش که چرا نمازت را لغت دادی و دیر کردی؟ بد دهنی کرد و با هم درگیر شدیم. نفهمیدم با مشت زدم یا هلش دادم که لب و دندانش پرخون شد و زد زیر گریه. چند نفری که آنجا بودند هجوم آوردند سمتم. از ترس پا گذاشتم به فرار. کفشهایم از پایم درآمده بود. پابره‌نه تا مسیر «تول‌چشمه» را دویدم. رفتم خارج از شهر، سمت جنگل مصنوعی کاج. نفسم بالا نمی‌آمد توی جنگل از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم، غروب شده بود. با پای برهنه و زخم و زیلی برگشتم خانه و از خیر چند روز طلبم گذشتم و دیگر هم نرفتم سر کار کوره.

دوران راهنمایی را در مدرسه «سردار جنگل» نزدیک مصلی فعلی درس می‌خواندم. درسی داشتیم به نام حرفه‌وفن. همیشه این درس برایم خسته کننده بود. چرا که تقریباً بخشهای درسی‌اش از مکانیک و ساختمان را تجربه کرده بودم. یکی از بستگان‌مان مکانیک بود از روی کنجکاوی می‌رفتم پیشش و کم‌کم چیزهایی از مکانیکی سرم می‌شد. با پدرم هم سر کارهای ساختمانی بودم و جای دو تا عمه و بنا کار می‌کردم. برای همین این درس هیچ جذابیتی برایم نداشت. همیشه چند دقیقه اول را در

کلاس می‌ماندم و همین که معلم رو به تخته سیاه بر می‌گشت از پنجره کلاس جیم فنگ می‌شدم و فقط پنج دقیقه آخر را با کمک بچه‌ها از پنجره می‌آمدم داخل. معلم هم چیزی نمی‌فهمید. اما آخرین بار، لو رفتم و مجبور شدم خودم را به ناظم مدرسه معرفی کنم. دیگر همان شد که از کلاس جیم شوم.

اما امتحانات خرداد که می‌رسید، دو هوایه می‌شدم. فصل چیدن میوه‌ها و امتحانات معمولاً یکی بود. همیشه خدا هم برای چیدن میوه، از باغ این و آن، کار می‌گرفتم. از صاحب کارم اجازه می‌گرفتم یک ساعته بروم برای امتحان و برگردم، عوضش دو ساعت آخر کار بمانم. محل کارم خیابان کمربندی فعلی بود و فاصله‌اش تا مدرسه زیاد. تمام این مسیر مدرسه را به دو می‌رفتم. چون چابک و ریزجته بودم همیشه گل میوه بالای درخت را من می‌چیدم. تا اینکه یک روز از بالای درخت افتادم. سرم خورد به سنگی و بیهوش شدم. به هوش که آمدم صاحب کارم را دیدم اخمو با شاخه شکسته‌ای که همراهم پایین آمده بود، روی سرم ایستاده. با داد می‌گفت: «بچه! چرا شاخه درخت منو شکستی؟»

در همان عالم بچگی توپیدم بهش: «بجای اینکه منو ببری بیمارستان، فکر شاخه شکسته‌تی؟ این شاخه دوباره سبز می‌شه اما اگه من چیزیم می‌شد

چی؟!»

دید حرفم حرف حساب است، ساکت شد و چیزی نگفت. عوض همان داد و بیدادش، امروز نگذاشت یک ساعت اضافه کار را بمانم و فرستادم خانه.

نزدیکی‌های انقلاب شور و حال دیگری داشتم. پانزده سالم بود و هنوز همان چالاکی و فرزی بچگی توی وجودم بود و کمتر که نه بیشتر هم شده بود. آن وقت‌ها شهربانی با مردم درگیر بود. گویا دستورالعملی هم آمده بود که هرکس کفش کتانی به پا دارد، دستگیرش کنند. شاید فکر می‌کردند هرکس کتانی دارد حتماً از آن انقلابی‌های سرسخت است که مثل فرفره از دست مأمورها در می‌رود. یک‌روز بی‌خبر از همین قضیه، از جلوی شهربانی گرگان رد می‌شدم. تا آن موقع هنوز نه در تظاهراتی شرکت کرده بودم و نه با گروهی همکاری می‌کردم. توی عالم خودم بودم و داشتم از خیابان رد می‌شدم که درجه‌داری تا چشمش به من و کتانی‌هایم افتاد با لحن خشنی گفت: «بیا اینجا بینم پسر!»

از لحن صحبت و هیبت نگاهش ترسیدم و ناخواسته قدم‌هایم را تندتر کردم. درجه‌دار، نگهبانی را فرستاد دنبالم. بنا به فرار گذاشتم. من بدو

نگهبان بدو! میدان وسط شهرداری نرسیده بودم که صدای شلیک تیر هوایی درجا می‌خکوبم کرد. نگهبان مچم را گرفت و من را با خودش برد داخل شهربانی. نمی‌دانستم برای چه دستگیرم کردند. نیم ساعتی علاف گوشه سالن ایستاده بودم. کم‌کم پاهایم داشت خشک می‌شد. نشستم کناری که مأموری از آنجا رد شد و لگد محکمی کوبید به پهلویم و گفت: «پاشو و ایستا. کی به تو اجازه داد بشینی؟»

یک ساعت یا بیشتر همین‌طور ایستاده تو حال خودم بودم و این پا و آن پا می‌کردم و به این فکر می‌کردم که به چه جرمی و تا کی باید اینجا بمانم؟ که یکهو نفهمیدم سمت چپ یا راست صورتم از ضربه سیلی محکمی سوخت. یک آن سرگیجه گرفتم و چشمهایم سیاهی رفت. به خودم که آمدم همان مأموری را دیدم که اولین بار جلوی شهربانی بازخواستم کرد. همان سرگرد سلیمی‌زاده مشهور که بعدها فهمیدم از آن پدرنیامرزیده‌های روزگار بوده که خون جوانهای مردم را به شیشه کرده. با سیلی محکمش در همان عالم بچگی گفتم: «مگه مرض داری می‌زنی؟!»

او هم معطل نکرد و بلافاصله سیلی دوم را خواباند توی گوشم و پشت بندش سیلی سوم و چهارم. بعد هم شروع کرد به توهین و فحش. من هم نامردی نکردم و در جواب توهینش گفتم: «خودتی!»

کتک روی کتک بود. در جواب هر توهین و فحشی کلمه «خودتی» از دهانم نمی‌افتاد. هر چه بیشتر می‌گفتم بیشتر و بدتر کتک می‌خوردم. اینقدر که بالاخره خودش از کتک زدن خسته شد و من را بعد از یک دل‌سیر کتک زدن، از شهربانی پرت کرد بیرون. آتش و لاش با سر و صورت خونی رسیدم خانه. مادر بزرگم خدا بیامرز، شیرزنی بود برای خودش. همیشه یک چماق بزرگ و محکمی داخل صندوقش داشت، به وقتش از آن استفاده می‌کرد. تا من را با آن حال دید، چماقش را برداشت و پرسید: «کدوم نامرد تو رو به این روز انداخته؟ بیا نشونم بده.»

آن موقع در محله‌مان تعدادی درجه‌دار شهربانی زندگی می‌کردند و مدام سرکوچه محل نگهبانی می‌دادند و هیچکس هم دل‌خوشی ازشان نداشت. مادر بزرگم چماق به دست داشت می‌رفت سراغ همین‌ها که به زور جلویش را گرفتیم.



دوسه ماه قبل از پیروزی انقلاب، حال و هوای مردم به کلی تغییر کرده بود و برای مردم انقلابی دوران خاصی بود با اتفاقاتی خاص. البته من هم از این اتفاقات دور نبودم. با یکی از بچه‌ها به اسم «سید محمد موسوی» از کودکی رفاقت دیرینی داشتم. بعدها در جنگ شهید شد. با آن که یک

سال از من کوچک‌تر بود اما خیلی آرام و مؤدب به نظر می‌رسید. یک روز برای دیدنم آمد جلوی خانه. همان دم در نشستیم به صحبت و بعد قدم زنان رفتیم داخل کوچه و از آنجا هم به سمت کوچه اصلی. سرگرم صحبت بودیم و حواسمان نبود داشتیم می‌رفتیم سمت پاسبانهای ژاندارمری که داخل سنگرهای سرکوچه، نگهبانی می‌دادند. دویست متری با آنها فاصله داشتیم. از دور چشمم افتاد بهشان. آرام به سید محمد گفتم: «این بی‌شرف‌ها کی می‌خوان گورشان را از اینجا گم کنن؟»

یکی‌شان که ساکن محله‌مان بود، انگار حرفم را از آن فاصله شنیده باشد با فحش صدا زد: «فلان فلان شده‌ها بیاین اینجا بینم!»

قبلاً توی شهربانی پی کتک خوردن به تنم مالیده شده بود و یکبار دیگر هم از نزدیک صحنه کتک زدن این بی‌دین‌ها را دیده بودم که چطور بنده خدایی را به تنه بزرگ درختی بسته بودند و وحشیانه افتاده بودند به جانش و مجبورش می‌کردند تنه درخت را بکشد. یاد آن صحنه و کتک خوردن آن بنده خدا که افتادم تنم لرزید و ترسیدم. با این جثه ریز و سن کم، تجسم کشیدن تنه درخت با کمر آزارم می‌داد! به دوستم گفتم: «آن طرف را نگاه نکن. فکر کن اصلاً صدایشان را نشنیدی.»

سریع مسیرمان را عوض کردیم و تند رفتیم سمت خانه. مأمور شهربانی

دست بردارمان نبود. افتاد دنبال‌مان و ما هم شروع کردیم به دویدن. من با همان دمپایی‌های مادرم و زیرشلواری که پایم بود یک نفس می‌دویدم. یکهو صدای شلیک بلند شد. احساس کردم پای راستم سوخت. در حال فرار پایم را لمس کردم و گمان کردم دستم خونی شد. یقین کردم حتماً تیر خوردم. از وحشت لنگ لنگ می‌دویدم. به هر زحمتی بود خودم را کشیدم بالای درِ یک خانه و از آن طرف افتادم پایین و از حال رفتم. به هوش که آمدم، سید محمد نبود و من توی منزل خودمان بودم و مادر بزرگم بالای سرم. یکی دوتا از بچه‌های محل تند تند آب می‌پاشیدند روی صورتم و بادم می‌زدند. یادم از پایم آمد. خوب به ران پام نگاه کردم سالم بود و من فقط احساس کرده بودم به سمت شلیک شده. مادر بزرگم اما حاضریراق و چماق به دست بالای سرم ایستاده بود و دندان قروچه می‌رفت که «یالا بگو کدام نامردی این بلا را سرت آورده؟» و کشان کشان داشت من را می‌برد تا آن نامرد را نشانش بدهم و او همانجا دخلش را بیاورد. ول کن ماجرا نبود کلی در و همسایه به التماس افتادند که بی‌خیال شود و بگذارد روزگار خودش جواب نامردهایش را بدهد. و البته که روزگار هم جواب‌شان را داد.

چهارده، پانزده ساله بودم که طعم شیرین انقلاب را می‌چشیدم.



سال شصت و یک، هفده، هجده سال بیشتر نداشتم و در حوزه علمیه عمادیه درس می‌خواندم. بارها از مدیر حوزه، آیت‌الله نورمفیدی درخواست اعزام به جبهه کرده بودیم تا اینکه بالاخره همان سال شصت و یک اعزام شدیم منطقه.

پانزده - شانزده نفر توی یک مینی‌بوس رفتیم سمت کردستان و دزلی. در مسیر راه هر جا برای شام می‌ایستادیم می‌گفتند دیر آمدین، تمام شد. گرسنه و تشنه رسیدیم همدان. شب در مدرسه‌ای که پایگاهش کرده بودند خوابیدیم و روز بعد رفتیم قروه کردستان. وقتی رسیدیم قروه با بلندگو اعلام کردند هر کس هر چی توی خانه دارد بیاورد برای رزمندگان. یکی نان می‌آورد، یکی تخم مرغ و پنیر، یکی هم پتو و رخت و لباس. پیرزنی هم آمده بود که با دیدنش اشک همه‌مان درآمد. توی سرمای زمستان بدون جوراب بود و دمپایی به پا داشت. همه چنته‌اش یک جفت جوراب دستباف و دستکش گرم بود که آن را هم از خودش دریغ کرده بود. اصرار داشت ازش بگیریم. چشم‌مان که به پنجه‌های خشک و یخ‌زده دست و پایش می‌افتاد، دل‌مان نمی‌آمد قبول کنیم. بالاخره با اصرارش یکی از بچه‌ها هدیه با ارزش او را گرفت.

روز بعد رفتیم سمت مریوان. در هر محور مریوان چند قله وجود داشت و در هر قله‌ای، گردان و گروهانی مستقر بودند که روحانیون مبلغ، تقسیم می‌شدند بین‌شان. فرمانده سپاه مریوان آقای ابوعمار بود. همان مریوان تقسیم‌مان کردند. گفتند باید بروید محور توتمان. آنجا هم قله‌های زیادی داشت که در اختیار نیروهای خودی بود و قله‌های مقابلش در اختیار عراقی‌ها. من و یکی از طلبه‌ها به نام رامین مهیمنی اعزام شدیم به یکی از همین قله‌ها که بچه‌ها اسمش را گذاشته بودن قله صاحب‌الزمان. قله‌ی برف‌گیر و صعب‌العبوری بود. ما به یکی از جاده‌های تدارکاتی عراق مسلط بودیم. وظیفه گردانی که در آن مستقر بودیم، نگهداری و پدافند همین قله صاحب‌الزمان بود.

آنجا چندتایی سنگر وجود داشت؛ سنگرهای تجمعی و انفرادی. با آنکه کار اصلی ما طلبه‌ها تبلیغ بود اما کار رزمی هم انجام می‌دادیم. تدارکات، نگهداری، رانندگی و بحث‌های عملیاتی. هر کاری از دستان برمی‌آمد دریغ نمی‌کردیم. لباس روحانیت به تن داشتیم و سلاح به دست. فرمان تبلیغی بود و به خط مقدم اعزام شده و قاطی بقیه بودیم. آن هم جایی که کارها در لحظه اتفاق می‌افتاد. در یک لحظه حمله می‌شد و لحظه‌ای دیگر دفاع.

شرایط واقعاً سختی داشتیم. خصیصه جبهه غرب، طبیعت ناسازگارش بود که گاهی حتی زمستانهای سرد و سرمایش هم می‌شد دشمن آدم. همان موقع که قله صاحب‌الزمان بودیم، سرما به نهایت خودش رسیده بود و برف به شدت می‌بارید. بچه‌ها اکثراً داخل سنگر وضو می‌گرفتند. با آنکه اصرار داشتند من هم داخل سنگر وضو بگیرم توی برف و سرما می‌رفتم بیرون. هوا به قدری سرد بود که آب در حال جریان روی زمین، یخ می‌زد و دست من هم موقع کشیدن مسح. چنین سرمایی به عمرم ندیده بودم. از شدت سرما هر نیم ساعت به نیم ساعت پست نگهبانی عوض می‌شد. یکی از همین شب‌ها یک شب پاس‌بخش مربوطه خوابش گرفته بود و یادش نبود پست سنگر انفرادی را عوض کند. صبح، جنازه یکی از بچه‌ها را دیدیم که همانجا سر پست نگهبانی یخ زده و شهید شده. دیدن صحنه شهادتش واقعاً دلمان را به درد آورد.

آنجا وضع خورد و خوراکمان هم سخت بود. برفها را می‌ریختیم توی یک تانکر، خواه ناخواه آب برف و برگ درختان بلوط و گل با هم قاطی می‌شد و رنگ چای می‌گرفت به خودش. به ناچار همان آب را می‌خوردیم. نانهای ترکشی هم که مثل سنگ خشک بود را از قبل در همین آب می‌خیساندیم تا ملایم و تازه شود. باید به زور هم که شده

می‌خوردیم. اما عجیب مزه آن نان‌ها به زیر زبانمان می‌نشست. نمی‌دانم از گرسنگی بود یا از طعم لذیذ و دلچسب نان‌ها که انگار با یک شام اعیانی سیر می‌شدیم!

با این همه کار، هر روزمان برگزاری نماز جماعت اول وقت توی سنگرهای تجمعی بود. گاهی من و رامین در دو سنگر، نماز جماعت برگزار می‌کردیم. بین دو نماز، صحبت کوتاهی می‌شد. بیان آیه و روایت داشتیم و بیان احکام و مسائل شرعی و گاهی هم جلسه پرسش و پاسخ. بعضی وقت‌ها کتاب‌هایی که در هر سنگر وجود داشت را مطالعه دسته جمعی می‌کردیم. از بین ده، پانزده تا کتاب شهید مطهری و شهید دستغیب و دکتر شریعتی یکی را انتخاب می‌کردیم و مسابقه کتابخوانی می‌گذاشتیم یا مشخص می‌کردیم همه یک کتاب بخوانند و نقد کنند. این جلسه‌ها، سه ساعتی طول می‌کشید. شب‌های خوبی داشتیم. جایی که من و رامین مهمانی بودیم به خاطر حرمت لباسمان، ما را نگهبان نمی‌گذاشتند. اما من گاهی می‌رفتم پیش نگهبان‌ها و تا پاسی از شب کنارشان می‌نشستم به صحبت. روزگار خوبی بود.

ولی همه‌اش هم این نبود. گاهی ترس هم به سراغمان می‌آمد. رعب و وحشت گلوله‌های دشمن، خواه ناخواه دلمان را می‌لرزاند. من که تا

خمپاره‌ای می‌آمد بی‌آنکه از صدای سوتش تشخیص دهم نزدیک می‌خورد یا دور، خیز می‌رفتم و پخش زمین می‌شدم. با آنکه می‌دانستیم این ترس، ذاتی است و برای هرکسی طبیعی، اما هیچکدام اظهارش نمی‌کردیم. خوب می‌دانستیم ترسمان یک جنگ و کشمکش درونی است بین تعلقات و احساساتمان با تعلقات دینی که در بعضی‌ها کم رنگ است و در بعضی‌ها پررنگ. یک ماه در مریوان بین آدم‌های زبده‌ای ماندیم که با آنکه از ما کوچکتر بودند اما عجیب رویمان تأثیر می‌گذاشتند. گاهی که فکر می‌کنم می‌بینم همین جذابیت آدم‌های آنجا بود که من را ماندگار می‌کرد در آن برف و زمهریر سرمایش.

هر طوری بود مأموریت یک ماهه‌مان با همه سختی‌هایش مثل برق گذشت. وقتی از اولین اعزام برگشتم، طور دیگری شده بودم. حس خاصی در من به وجود آمده بود و تجربه تازه‌ای پیدا کرده بودم. برای اولین بار، رفتن به جبهه و دیدن خط مقدم و شلیک گلوله‌های دشمن و نشست و برخاست با برویچه‌هایی که فکر و ذکرشان شهادت بود، حسابی من را هم ساخته بود. دیگر آن پسر بچه بزدل و ترسویی نبودم که شب‌ها حتماً باید کسی روی سکوی بزرگ حیاطمان می‌ایستاد تا من تیز پا و بدو، خودم را می‌رساندم دستشویی آن طرف حیاط و راه برگشت را

باز بدو و جفت پا می‌دویدم تا روی سکو. ترس کودکی‌ام ریخته بود و احساس استقلال و بزرگی می‌کردم. حس غرور تازه‌ای داشتم و انگار هویت جدیدی پیدا کرده بودم.

اما یک ترسی همیشه قبل از اولین اعزامم با من بود. ترس روز برگشت را داشتم. ترسم بیشتر از وابستگی مادر بزرگم بود که با شنیدن اعزامم به جبهه حتماً سگته را می‌زد. حالا آن علاقه و دلبستگی‌اش از کودکی نسبت به من ده برابر شده بود. او دیگر حاضر به یراق و چماق به دست نبود که دخل کسی را در بیاورد بلکه منتظر بود تا من سرما بخورم و او تب کند. برای همین هیچ وقت نشد بگویم «خدا حافظ دارم میرم جبهه.»

موقع اعزام، از ترس گفتم می‌روم تا همدان و برمی‌گردم. دروغ هم نگفته بودم، تا همدان می‌رفتم و بعد از همدان هم واقعاً نمی‌دانستم کجا می‌روم. از اولین اعزام که برگشتم، برایش توضیح دادم که بعد از همدان رفتیم کردستان و قله‌های صاحب الزمان و بگیر و ببندها و سختی‌هایش. بماند که گریه و ناراحتی‌اش پس از شنیدن خبر جبهه رفتنم، کم از سگته کردنش نبود اما این باعث نشد که دیگر قید جبهه رفتن را بزنم. برعکس، شوق دیدار منطقه و بچه‌های باصفایش رغبتم را دو چندان کرده بود و این شد که دوباره رفتم که رفتم.

این بار به صورت انفرادی می‌رفتم کرمانشاه، یگان پدافند هوایی. از آنجا هم به گیلانغرب و سومار. چند وقتی در گیلانغرب بودم تا اینکه یک روز خوردم به برویچه‌های گرگان. به طور اتفاقی یکی‌شان را دیدم که از نیروهای توپخانه ادوات بود. آنقدر با هم گرم گرفتیم که بالکل یگان خودمان از یادم رفت. فکر کردم اصلاً با همین بچه‌ها و توی همین یگانم. تعارفی زد و همراهشان سوار توپوتا شدم و رفتیم یگان آنها. هوا حسابی سرد بود. اینطور که پیدا بود نیروها از عملیاتی برگشته بودند و گویا عملیات هم خوب پیش نرفته بود و دستور عقب نشینی داده بودند. توپخانه دشمن هنوز کار می‌کرد. صدای توپ و شلیک‌شان بلند بود. راننده، تو مسیر راه، هر کی را می‌دید جلدی سوارش می‌کرد. یکهو دیدیم هفت، هشت نفر نشسته‌ایم جلوی یک توپوتا. بقدری جا تنگ بود که یکی دنده عوض می‌کرد و یکی کلاج می‌گرفت و دیگری هم فرمان دستش بود. تا رسیدیم یگان آنها، از فشار، دل و روده‌مان چسبید به حلقمان.

صبح روز بعد با همین‌ها رفتیم محورشان. گشتی تو محور زدم. تا چشم کار می‌کرد تپه خاک بود و بیابان. شاید ماندن زیاد آنجا و دیدن بیابان‌های خشک‌اش هر کسی را دلزده می‌کرد. بخصوص برای بچه‌هایی

که سه، چهار ماه توی این خط و محور می‌ماندند. اما آنجا یک بام و دو هوا بود. معرکه‌ای بین جبهه و پشت جبهه. انگار نه انگار جنگی بوده و اتفاقی افتاده. زندگی جریان داشت و بچه‌ها توی حال و هوای خودشان بودند. یکی چندتایی مرغ و خروس نگهداری می‌کرد. خروسی، آزادانه می‌چرخید و مرغی بی‌هیچ دغدغه‌ای خوابیده بود کنار جوجه‌هایش. یکی دوتا از بچه‌ها هم کبوتر داشتند و به آنها می‌رسیدند. دیدن این صحنه‌ها حال و هوای آدم را عوض می‌کرد. برای لحظه‌ای از فکر جنگ بیرون می‌آورد و به زندگی برمی‌گرداند. وقتی چشمم به کبوتر و مرغ و خروس‌ها افتاد، حال تازه‌ای پیدا کردم و یگان خودم از یادم رفت.

آنجا ماندم و دو روز بعد با گروهی از بچه‌ها برگشتم به یگان دیگری و از آنجا رفتم هفت تپه، یگان پدافند خودمان. بچه‌ها از دیدنم متعجب بودند پیش خودشان فکر کرده بودند گم شده‌ام یا بلایی سرم آمده.

دو ماهی بین بچه‌های پدافند ماندم. هم اموراتمان به نماز جماعت و احکام و مسائل شرعی می‌گذشت و هم از نیروها سرکشی می‌کردیم. وقتی بین نیروها می‌رفتم، حس خوبی داشتم. گاهی بچه‌ها سه چهار ماه یا بیشتر توی منطقه می‌ماندند و دلتنگی عجیبی پیدا می‌کردند. اما وقتی نفر چهارمی را توی جمع‌شان می‌دیدند، حسابی گل از گل‌شان

می‌شکفت و روحیه می‌گرفتند. به خصوص اگر نفر چهارم یک روحانی بود و می‌توانست با آیه‌های قرآن و یاد خدا دلگرم‌شان کند. سرکشی‌های هر روزمان به صحبت‌های دوستانه رد و بدل می‌شد، درد و دل می‌کردیم و بچه‌ها از دلتنگی‌ها و مشکلات‌شان می‌گفتند، ته دلشان خالی می‌شد. گاهی پا به پایشان نگهبانی می‌دادم. لوله توپ تمیز می‌کردم و کمک دستشان می‌شدم. از درس و مشقم هم نمی‌افتادم. نوارهای ضبط شده درسی‌ام را با خودم برده بودم. آن وقت‌ها کتاب «لمعه» می‌خواندم و نوار استاد آیت‌الله وجدانی گوش می‌کردم. درس «رسائل» و «مکاسب» را همانجا تمام کردم. حالا که برمی‌گردم به آن دوران می‌بینم چقدر در دل بیابان‌های سرسخت آنجا درس خواندن هم می‌چسبید.

سال شصت و پنج دوباره حال و هوای جبهه افتاد به سرم. رفتم سمت غرب و دزلی. این بار دوم بود که به دزلی می‌رفتم. به محوری که قلعه «کانی مانگا» بود. تیپ مالک اشتر آنجا مستقر بود و گردان حضرت ابوالفضل العباس (ع). بیشتر بچه‌های تیپ، شمالی بودند و فرمانده تیپ هم آقای حسن‌نیا اهل بابل بود و جانشین تیپ، حمید سلیمانی از بچه‌های گرگان. گردان حضرت ابوالفضل عباس (ع) هم بیشتر از بچه‌های گرگان بودند و فرمانده‌شان آقای تقی مشکات. ما در یک مدرسه مستقر

شده بودیم. این جا گویا کار خیلی جدی‌تر بود و درگیری بیشتر. همان اول بسم‌الله از فرط خستگی نرسیده خوابم برد. خواب دیدم از بالای کوه سنگ بزرگی با صدای وحشتناک به سرعت پایین می‌آید و من از هیبت صدایش، گوشه‌ایم را گرفته‌ام. از شدت صدا از خواب پریدم. موقعیت «جانت را بردار و در رویی» شده بود. بچه‌ها ویلان و سرگردان شده بودند. یکی گوشه‌ای سنگر گرفته بود و دیگری در حال فرار بلند «یا اباالفضل» می‌گفت. صدا به قدری ترسناک و وحشت آور بود که فکر می‌کردی آسمان با همه عظمتش به یکباره از هم گسیخته و به زمین رسیده. نفهمیدم چی به چی است. تا به خودم آمدم همه چیز تمام شد. حدس زدم وقتی من خواب ریزش کوه را می‌دیدم، هواپیمای دشمن همه جا را بمباران کردند.

روز بعد وقتی رادیو عراق با افتخار شرح داد که نیروهای بعثی یک پاسگاه مزدوران خمینی را با موشک کاتیوشا از بین برده. تازه شصتم خبردار شد که کار، کار کاتیوشای دشمن بوده. جای شکرش باقی بود که از آن همه هیاهو فقط رعب و وحشتش مانده بود. عجیب هم بود که ده، پانزده تایی موشک زده بودند اما حتی از دماغ کسی خون هم نیامده بود! بعد از این ماجرا کم‌کم داشتیم آماده می‌شدیم برای عملیات. دقیق یادم

نیست چه عملیاتی بود. اما قرار بود یک مانور آموزشی قبل از عملیات انجام دهیم. یکی از بچه‌های بنیاد شهید به اسم «سعدی» در همین پایگاه بود. ما کمین بودیم و آنها ضدکمین. من باید فرضاً او را اسیر می‌کردم. وقتی بهش رسیدم خیلی جدی گفتم: «یاالله بند پوتینت رو باز کن»

به قدری جذب نقشم شده بودم که یک آن رفتم به دوران کودکی. وقتی هفت، هشت ساله بودم تلویزیون برای بچه‌ها سریال تارزان گذاشته بود. ما تلویزیون نداشتیم و برای دیدنش می‌رفتم منزل دوست و اقوام. این سریال شده بودم جزو زندگی من. در بازی بالا بلندی، خودم را یک پا تارزان می‌دیدم. از یک بلندی می‌رفتم به بلندی دیگر و از یک درخت به درختی دیگر و از یک پشت بام به پشت بام دیگر. هیچ‌وقت هم زمین نمی‌خوردم. یکبار توی ساختمان نیمه‌ساز، مشغول بازی بودیم و هوا تاریک شده بود. می‌خواستم از یک تپه شنی بپریم روی تپه دیگر. پریدن همان و افتادن در یک چاه هشت متری همان. بی‌آنکه کسی متوجه‌ام شود، همان‌ته چاه از حال رفتم. پدر و مادرم که فهمیده بودند دیر کردم، سراغم را از بچه‌ها دیگر گرفته بودند و آمدند همان‌جایی که مشغول بازی بودیم. از ناله‌های من متوجه افتادم به چاه شدند و من را با دست و پاهای شکسته‌ام کشیدند بالا.

با صدای خنده همین سعدی که اسیرش گرفته بودم، رشته افکارم از هم درید. خنده خنده گفت: «بابا این یک مانوره جدیش نگیر.»

من جدی‌تر از قبل گفتم: «نه این حرفا نیست. دستور، دستور فرماندهیه! زود بندهای پوتینت رو باز کن.»

به یکی از بچه‌ها هم گفتم: «دستاش رو ببند.»

او هم داشت حرف خودش را می‌زد: «بابا تو از کومله هم بدتری. این یک مانوره.»

تهدیدش کردم اگه دست‌هاش رو نبندی می‌زنمت. بیچاره هرچه داد و فریاد کرد، توجهی نکردم. دست بسته و پابرنه آوردمش عقب. مانور که تمام شد همین شد اسباب خنده بچه‌ها. بلند می‌شدند و می‌نشستند سوژه‌ام می‌کردند. معرکه‌ای شده بود بیا و ببین. تهش هم کلی می‌خندیدند که: «اخوی!، برادر! خیلی تو نقشست فرو رفته بودی ها!»

من اما کم نمی‌آوردم. می‌گفتم: «فکر کنین شب عملیاته. اگه واقعاً تو کمین بیفتیم باید بدونیم چه کار کنیم یا نه؟» آنها هم با آنکه به حرفم رسیده بودند تا چند وقتی تا می‌دیدم همینطور هرهر و کرکرشان بود.

عملیات که تمام شد برگشتیم سرکار اولمان. اعزام ما تبلیغی رزمی بود. هم لباس نظامی داشتیم و تفنگ و تجهیزات و هم عمامه به سر بودیم و

نماز جماعت‌مان برپا بود. پتوها را جمع می‌کردیم، می‌شد نمازخانه، سفره را پهن می‌کردیم می‌شد سالن غذاخوری. گاهی که بمباران می‌شد یا کاری برای بچه‌ها پیش می‌آمد می‌ماندیم توی سنگرهای انفرادی جای سخنرانی و کلاس نبود اما حتی اگر یک نفر در سنگر بود، وظیفه تبلیغ انجام می‌شد. شب‌های جمعه مرتب دعای کمیل برگزار بود، چهارشنبه‌ها دعای توسل و صبحهای جمعه ندبه. دو سه ماهی بین بچه‌ها بودم و بعد برگشتم عقب.

سال شصت و شش بود و نزدیک عملیات کربلای ۸ که به صورت انفرادی رفتم منطقه. خدا رحمت کند «مرحوم صادقلی» را. بعد از آخرین تماس با او رفتم هفت‌تپه پیش‌اش، توی گردان تسلیحات. صادقلی فرمانده تسلیحات لشکر بود او را از قبل می‌شناختم. با دایی‌ام «علی اکبر حسام» که بعدها شهید شد، دوستی دیرینه‌ای داشتند. تعریفش را زیاد از زبان دایی‌ام شنیده بودم. خودم هم بعدها با خصوصیاتش آشنا شدم. همیشه یک ضابطه‌ای داشت در ماندنِ خطِ مقدم و برگشتن به عقبه. فرمانده‌ها چهل - چهل و پنج روز که منطقه می‌ماندند دو هفته‌ای وقت داشتند برگردند عقب. او هم برمی‌گشت عقب اما شش - هفت روز

بیشتر نمی‌ماند. دوباره برمی‌گشت منطقه. هر وقت هم می‌آمد عقب تا می‌توانست تنقلات با خودش می‌آورد جبهه پخش می‌کرد بین بچه‌ها. رابطه صادقلی با فرمانده لشکر ۲۵ کربلا، «سردار مرتضی قربانی» فراتر از رابطه یک فرمانده و زیر دست بود و آقا مرتضی هم همیشه برایش احترام خاصی قائل بود. خدایا مرز بین نیروهایش هیچ‌وقت فرق نمی‌گذاشت. بچه‌ها هم برایش احترام ویژه‌ای قائل بودند. با این همه وقتی عصبانی می‌شد، آن آدم مهربان قبلی نبود. جدی می‌شد و سرسخت بیا و ببین. جرأت نزدیک شدن بهش را نداشتی. اما باز بعد از عصبانیتش سعی می‌کرد یک جوری ناراحتی را از دل طرف دریاورد.

همان روزهای اولی که توی هفت‌تپه بودم، موضوع جالبی پیش آمد. یک روز قبل از عملیات با صادقلی و چند نفر دیگر، توی کانتینر نشسته بودیم که پیک یکی از تیپ‌ها با موتور آمد جلوی کانتینر. آدم درشت هیکلی بود. عرض و طول زیادی داشت و از این بزن بهادرها بود. معلوم بود ید طولایی در مشت مالی و بزن در رویی داشته. با اخم وارد کانتینر شد. از وزن زیادش، کانتینر یک وری شد. با توپ پر نشست رو به روی مرحوم صادقلی و شروع کرد به گلایه کردن: «آقا چرا اینقدر مهمات کم می‌رسه به ما؟ چرا اصلاً رسیدگی نمیشه؟ ما فلان اسلحه رو اینقدر

می‌خوایم شما فقط چند تا رسوندی دست ما؟! این چه وضعیه؟»
آنقدر گفت و گفت تا رفت روی برجک صادق‌قلی. آن بنده خدا هم که
وقتی عصبانی می‌شد، هیچی جلو دارش نبود. همینطور ترش کرده رو به
مسئول پیک گفت: «حد و اندازه‌ات رو نگهدار. داری پاتو از گلیمت
درازتر می‌کنی!»

مسئول پیک یکهو بلند شد ایستاد. از چهره‌اش نمی‌شد بفهمی عصبانی
هست یا از حرفش پشیمان. صادق‌قلی هم ایستاد روبه رویش و قاطع
گفت: «حد و اندازت رو بدون. کاری نکن گوشت رو بگیرم بندازمت
بیرون.»

حرفش که تمام شد نیم‌نگاهی انداخت به پیک گردان. انگار تازه
چشمش به هیکل درشت و اندام استوانه‌ایش افتاده باشد. پیش خودش
دو دو تا چهارتایی کرد و شاید هم هیکل جمع و جور خودش را سنجید
با هیکل ورزیده و درشت اندام او. دید که حتی به شانه‌اش هم نمی‌رسد
تا برسد به اینکه گوشش را بگیرد و بیندازد بیرون! سریع حرفش را
چرخاند توی دهانش. نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «آقا.. اصلاً می‌گم
گوشت رو بگیرن بندازندت بیرون!»

همین تغییر جمله و لحنش، همه‌مان را انداخت به خنده. حالا نخند کی

بخند. بنده خدا صادقاً خودش هم خنده‌اش گرفته بود. مسئول پیک هم هر کاری کرد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. یک ربع بیست دقیقه‌ای فقط می‌خندیدیم. همین خنده کافی بود که آن اوقات تلخی یک دفعه تبدیل شود به روبوسی و عذرخواهی.

تا مدتها این موضوع بین بچه‌ها شده بود یک سوژه. تا بحثی پیش می‌آمد و کسی چیزی می‌گفت به شوخی به هم می‌گفتند: «می‌گم گوشت رو بگیرند بندازنت بیرون‌ها!»

روز بعد از این ماجرا بود که با بچه‌ها رفتیم برای عملیات کربلای ۸. تو این عملیات، من مسئول منور بودم و داشتم منور می‌زدم که یکهو منور گیر کرد. یکی از بچه‌های تسلیحات به اسم «گرزین» کنارم بود. داشت با کلاشینکف تیراندازی می‌کرد. اینقدر تیر شلیک کرده بود که لوله اسلحه‌اش سرخ سرخ شده بود. سرخی لوله در تاریکی شب کاملاً پیدا بود. او داشت با لوله کلاشش ور می‌رفت و من هم با منوری که گیر کرده بود. ازم پرسید: «پس چرا منور نمی‌زنی؟»

گفتم: «یک نگاهی بهش بنده‌از، نمی‌دونم چرا گیر کرده و امانده.»

اسلحه‌اش را به سمتم گرفت.

«اینو بگیر اونو بده ببینم چشه؟!»

برای یک لحظه حواسم به سرخی سر گلوله نبود، به جای این که دسته را بگیرم، لوله‌ی تفنگ را گرفتم. پوست انگشتهایم چسبید به لوله داغ تفنگ و دادم بلند شد. از درون سوختم. سوزشش به قلبم رسیده بود و داغ داغ شده بودم. فوراً دستم را فرو کردم داخل خاکهایی که از نم باران دیشب گل شده بود. با عصبانیت رو به گرزین گفتم: «بابا ایولله اگه عراقی‌ها می‌خواستن کاری کنن این جور موفق نبودن که تو بودی. مرد حسابی! چرا از این سمت اسلحه رو دادی دست من؟»

توپید بهم: «تو باید حواست جمع باشه یا من؟ تو باید ببینی چه جوری اسلحه رو تحویل بگیری؟ چه جوری دست بگیری؟ اصلاً تو باید اسلحه دست گرفتن رو بلد باشی نه من!؟»

این سهل انگاری معضلی شده بود و هرکدام می‌انداختیم گردن دیگری. اما سوختگی کار خودش را کرده بود دست‌هایم تمام تاول زد و زخمش کاری شد.

بعد از آن من به عنوان نیروی تسلیحاتی پیش آقای صادقلی ماندم. کار نیروی تسلیحات، تامین و تغذیه‌ی یگان‌های دیگر بود. جعبه مهماتی که از عقب می‌آمد تا بین خطوط تقسیم شود را گردان به گردان توزیع می‌کردیم. چند باری بیشتر صادقلی را ندیدم. او توپخانه بود و ما

تسلیحات. همان یکی دوباری که دیدمش فهمیدم خیلی به نیروهایش اهمیت می‌دهد و بدجوری هم هوای من را دارد. توی حرفهایش می‌فهمیدم که با خط رفتنم مخالف است. شاید دلیل مخالفتش بر می‌گشت به رفاقتش با داییم و شهادت او در کربلای ۴. مدام به من می‌گفت: «می‌دونی تو خیلی شبیه داییت هستی؟! با نگاه کردن به تو یاد داییت اکبر می‌فتم.»

بعضی وقت‌ها هم به شوخی می‌گفت: «نکنه تو هم مثل داییت شهید بشی؟ من نمی‌خوام به این زودی شهید بشی. باید خیلی مواظب خودت باشی.»

می‌گفتم: «نگران نباش حاج آقا من قول می‌دم که هیچ اتفاقی نیفته.»
 خنده خنده می‌گفت: «مگه دست توئه پسر که قول بدی؟!»
 همیشه این حساسیتش را روی حساب همان دوست داشتش می‌گذاشتم و بعدها هم بی‌خبر از او رفتم خط. با راننده یکی از کمپرسی‌هایی که مهمات می‌برد خط هماهنگ می‌کردم و می‌رفتم. راننده نامش «سید پروگردی» بود از بچه‌های گرگان. از میزان علاقه حاجی به من خبردار بود. اولش که گفتم دو به شک بود که من را ببرد یا نه. همان اول کار گفت: «خوب گوشت رو باز کن باید با رضایت اومده باشی، من بدون

اجازه حاجی آب هم نمی‌خورم!»

چیزی نگفتم اما جوری رفتار کردم که یعنی بدون اجازه هم نیامده‌ام. بالاخره راضی شد همراهش بروم. چند بار باهاش رفتم خط و برگشتم تا بالاخره این بار آخری، حاجی فهمید که رفتم خط. بدجوری به هم ریخت. همانجا بی‌سیم زد که فلانی رو بگین برگرده. تا برگردم هفت، هشت روزی طول کشید. دل توی دلم نبود. مدام قیافه ناراحتش جلوی چشمم بود وقتی برگشتم شروع کرد به داد پیدا کردن: «کی به تو اجازه داد بری خط؟»

گفتم: «فکر کردم نیازی به گفتن نداره و شما اجازه می‌دین!»
ترش کرد و گفت: «من فرمانده‌تم. وقتی می‌گم نباید بری یعنی نباید بری. می‌دونی که اگه شهید می‌شدی گناهکار بودی؟ چون از فرماندهات اطاعت نکردی؟!»

خجالت زده سر به زیر انداختم. صدایش توی گوشم می‌پیچید.
- «تو روحانی هستی باید بیشتر از همه رعایت کنی. این کار تو باعث می‌شه که بقیه هم بی‌نظمی رو یاد بگیرن.»

حرف‌هایش از روی منطق بود. عذرخواهی کردم و گفتم: «حاجی این بار را ببخشید. اون راننده بنده خدا هم بی‌تقصیره، من راضی به رفتنش

کردم.»

چیزی نگفت اما تا چند وقت بعدش سرسنگین بود تا باز شد همان آقای قبلی و تشری که به راننده زده بود را هم از دلش درآورد. دیگر ندیدمش و همان شد آخرین دیدارم با او. این بنده خدا تا سالهای پایانی جنگ، توی جبهه بود و در یکی از عملیات‌ها جانباز شد و سالهای بعد از جنگ فوت کرد. بعد از آن تاریخ، هر وقت یاد آن جدیت و سرسختی و در عین حال ترحم و مهربانی‌اش می‌افتادم، دلم آتش می‌گرفت و خیلی برای خودم افسوس می‌خوردم.

اما همین جدیت و سرسختی صادقانه، عزمم را برای جبهه رفتن بیشتر کرده بود. سال ۶۷ هنوز درس طلبگی می‌خواندم. تابستان بود که باز دسته جمعی اعزام شدیم منطقه. چندتایی از طلبه‌های دیگر مثل آقای ارشاد، رمضان‌پور و عبدالسلام مهیمنی هم بودند. یک شب تهران خوابیدیم و روز بعد رفتیم سمت هفت‌تپه و از آنجا هم خط شلمچه، واحد اطلاعات عملیات لشکر.

سه راهی بود که بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند سه راهی مرگ. مستقیم در تیررس دشمن قرار داشت و گلوله‌های توپ و خمپاره مثل نقل و نبات می‌خورد به آدم. کمتر کسی ممکن بود از آنجا زنده برگردد. مدتی

شلمچه بودیم بعد از سه راهی مرگ، بین خاکریز خط مقدم ما و عراقی‌ها. اطلاعات عملیات لشکر بودیم، اما نه آن اطلاعات عملیات به معنی خاص. واحدمان منتقل شده بود و ما هم به تبعش می‌رفتیم. بیشتر رزمنده‌ی عمومی بودیم که آموزش‌های عمومی اطلاعات عملیات را هم دیده بودیم و کارمان تبلیغی رزمی بود. در عین حال تجهیزات هم داشتیم که حین درگیری دفاع کنیم. اینجا هم آقای اباذری و ارشاد و مسلم کرمی و عبدالسلام مهیمنی هم با من بودند. عالمی داشتیم با همین عبدالسلام!.

یادم هست شلمچه که بودیم پشه زیاد داشت. از شدت نیش پشه‌ها به داد آمده بودیم. سنگر به سنگر دنبال پماد ضد خارش و حساسیت بودیم و از دست هم می‌قاییدیم. با آنکه پماد می‌زدیم، باز شب تا صبح هزار بار این پهلوی آن پهلوی می‌شدیم بس که پشه‌ها می‌خوردنمان. عبدالسلام اما هیچ وقت پماد نمی‌زد تا صبح هم تخت می‌خوابید. صبح حتی بدون جای یک نیش پشه از خواب بیدار می‌شد. خوش به حالش بود از اینکه پشه‌ها دور و برش چرخ هم نمی‌زدند تا برسد به نیش. غپی می‌آمد بیا و ببین می‌گفت: «پشه‌ها خوب می‌دانند کدام بنده‌های خدا را نیش بزنن و کدام را نزنن.»

به شوخی بهش می‌گفتم: «نه بابا از این خبرا نیست چون تو خونت

نجسه، پشه‌هام که خون نجس دوست ندارن نیشتم نمی‌زنن!»
 مدتی که شلمچه بودیم درگیری پیش نیامد. فقط شلیک انفجارهای
 دشمن روی خاکریز بود. ما ترددشان را می‌دیدیم، آنها هم تردد ما را. از
 دو طرف، دید کامل داشتیم اما اتفاق خاصی نیفتاد. گاهی درگیری‌های
 مختلف موردی وجود داشت ولی عملیاتی نشد. فقط اتفاقی که افتاد، سر
 به هوایی همین عبدالسلام بود که اسلحه‌ی کلاشینکفش را گم کرد.
 گم کردن اسلحه هزار و یک جور دردسر و مکافات داشت که دامنش را
 می‌گرفت. بیشتر از خودش، ما نگران بودیم و او عین خیالش هم نبود.
 بی‌خیالی‌اش را که دیدم، شروع کردم به سرزنش: «آخه چرا مراقب
 اسلحه‌ات نبودی؟»

با ناراحتی گفت: «می‌گی چی گار کنم؟ گم شده دیگه، گشتم پیدا نشد!»
 در همین حال و هوای گم شدن اسلحه‌اش بودیم تا وقتی رفتیم کوشک.
 توی کوشک بودیم که اسلحه پیدا شد. برایمان عجیب بود. نه آن
 نیروهای قبلی بودند و نه امکانات یگان‌مان آمده بود آنجا. اما اسلحه
 مهمنی خودش را رسانده بود کوشک!

همان کوشک، قرار عملیاتی داشتیم. آماده باش داده بودند و باید سنگر
 به سنگر می‌رفتیم. دو تا دو تا، سه تا سه تا سر می‌زدیم. یک روز صبح

برای سرکشی به سنگرها داشتم آماده می‌شدم به مهیمنی گفتم: «آماده‌ای بریم؟»

گفت: «الان آماده می‌شم.»

ماسک و کلاه خود و اسلحه‌ام را برداشتم و عمامه را روی سرم محکم کردم و جلو جلو رفتم. سنگر جوری بود که دو، سه تایی پیچ داشت. اگر خمپاره‌ای چیزی می‌آمد بخاطر همین پیچ‌ها، ترکش به داخل سنگر نمی‌رسید. پیچ اول را رفتم عبدالسلام را صدا زدم: «آمدی؟»
جواب داد: «الان میام.»

پیچ دوم را هم رفتم. دوباره صدایش کردم و باز همان جواب. تا پیچ سوم. سه باره صدایش زدم: «آمدی یا نه؟»

خشمگین جواب داد: «ای بابا! چقدر صدا می‌زنی؟ میام دیگه!!»

قدم زنان رفتم توی محوطه بیرون. برگشتم عقب دیدم تازه سروکله‌اش پیدا شد. صد و پنجاه متری فاصله داشتیم با هم که ناگهان صدای سوت خمپاره‌ای آمد. از آنجایی که من خیلی جان دوست بودم و ترسو، گوش نکردم بینم خمپاره نزدیک است یا دور. شیرجه زدم روی خاک و خیز رفتم روی زمین. گلوله خورد به زمین و منفجر شد. دراز کشیده نگاه کردم کجا خورده. دود و خاک قاطی شده بود و چیزی دیده نمی‌شد.

گلوله اما دقیقاً خورده بود نزدیک سنگر ما، همان‌جایی که عبدالسلام ایستاده بود. پیش خودم گفتم تمام شد. عبدالسلام هم شهید شد. از فکر از دست دادنش، زانوهایم شل شده بود. کشش بلند شدن نداشتم. نمی‌توانستم از روی زمین جمع شوم. به زور خودم را جمع و جور کردم. رفتم نزدیکش. دود و گرد و غبار تقریباً خوابیده بود. یکهو چشمم افتاد به کسی که داشت گرد و غبار روی لباسش را می‌تکاند. فکر کردم شاید کسی دیگری را دیده‌ام. خوب دقت کردم دیدم خودش است. انگار آب از آب تکان نخورده بود. آرام و باطمینان داشت خاک و خل‌های روی لباسش را تکان می‌داد. باورم نمی‌شد زیر شلیک خمپاره، زنده مانده باشد. رفتم جلوتر لمسش کردم. با تعجب گفتم: «عبدالسلام خودتی؟!»

مثل کسی که از سؤالم جا خورده باشد هاج و واج نگاهم کرد: «آره پس می‌خواستی کی باشه؟»

«یعنی چیزیت نشده؟»

«نه.»

برای بار دوم دستش را لمس کردم.

«پسر مطمئنی تیر و ترکش به جای ات نخورده؟!»

«ای بابا نه دیگه. وقتی بهت میگم نه، نه دیگه.»

«اما من باورم نمیشه!»

دلخور گفتم: «مثل اینکه دوست داری من چیزیم شده باشه هان؟»
با تعجب نگاهش کردم: «آخه تو اون شلیک گلوله و خمپاره هرکی دیگه
بود کارش تموم بود اما تو...»

به شوخی گفتم: «نکنه شهید شدی و بدنت گرمه خودت خبر نداری!»
خنده‌اش گرفت. تعجبم از این بود که حتی یکدانه ترکش ریز هم
نخورده بود. فقط تمام گرد و غبار انفجار ریخته بود روی سرش و همه
هیكلش پر خاک شده بود.

با همان حال، طول خط را سنگر به سنگر رفتیم برای سرکشی. بین سنگر
بعدی و خط مقدم مسیری بود که ماشین رفت و آمد می‌کرد. پشتش هم
خاک‌ریزی بود که سرویس بهداشتی نیروها بود. از خاکریزهای آنجا
عبور کردم و به عبدالسلام گفتم: «یه دقیقه همین‌جا باش خستگی در کن
تا من یه تجدید وضو کنم و برگردم.»

در مسیری که داشتم می‌رفتم، چشمم افتاد به گلوله توپ منفجر نشده‌ای.
گلوله دقیقاً خورده بود وسط راه. وقتی برگشتم عبدالسلام هم خواست
وضو بگیرد. موقع رفتن بهش گفتم: «داری میری مواظب باش گلوله‌ی
توپ خورده تو راه، یک وقت پات گیر نکنه کار دست ما بدی؟»

یکی دوبار تأکید کردم: «عبدالسلام مواظب باشی‌ها!»

بار سوم دیگر عصبانی شد و توپید بهم: «آخه یه چیز رو چند بار می‌گی؟ بچه که نیستم.»

دل نگرانش بودم که برگشت. لنگ می‌زد و تمام زانوهایش خاکی بود. با نگرانی پرسیدم: «زانوهات چی شده؟»

«هیچی داشتم برمی‌گشتم پام گیر کرد به یه چیزی، خوردم زمین.»

حرصم گرفت. «آخه بنده‌ی خدا! تو اون جاده صاف که چیزی وجود نداره بجز اون گلوله توپی که اون وسط جاخوش کرده! حالا خوبه این همه بهت گفتم مواظب باش. تازه ناراحتم می‌شی که چرا بهت میگم؟!»

دلخور از حرفم گفت: «خب حالا دیگه فهمیدم نمی‌خواد تکرار کنی.»

لجم از این بی‌خیالی و سر به هوایی‌اش گرفته بود. این چندمین بار بود که دست گل به آب می‌داد و این بار هم خدایی بود که اتفاق بدی نیفتاد.

بهش گفتم: «می‌دونی چیه، اصلاً زندگی تو با معجزه می‌چرخه و الله بختکی زنده‌ای. اون از پشه‌ها که اصلاً سمیت نمیومدنند تا برسه به اینکه نیش بزنن. اسلحه‌ات هم که تو شلمچه گم شد، یکهویی تو کوشک پیدا شد. اونجا هم که فکر می‌کردم از شلیک گلوله و خمپاره کارت تمومه و رفتی هوا قسر در رفتی. حالام که پات گیر کرده به گلوله عمل نکرده و

هیچی ات نشده نکنه تو چیزی غیر آدمیزادی!»

خنده غرور آمیزی کرد: «چیہ نکنه حسودیت می شه هان؟»

«آره راستی راستی حسودیم می شه.»

با همین حرف و حدیث و بگو مگوها رفتیم جلوتر. یک نارنجک عمل نکرده افتاده بود کناری و بچه‌ها جعبه مهمات را گذاشته بودند رویش تا پای کسی نگیرد. برایمان سوال شده بود که این نارنجک عمل نکرده آنجا چه می کند. یکی از بچه‌ها توضیح داد: «این نارنجک مال سنگر قبلی بوده چون منفجر نشده، روش رو پوشاندیم که یک وقت کسی پاش نگیره تا سر فرصت بچه‌های تخریب ورش دارند.»

نزدیک‌تر که رسیدیم عبدالسلام گیر داد به جعبه. اصرار پشت اصرار که داخل جعبه را ببیند، خواست رویش را بردارد، مانعش شدم. گفتم: «بابا درست تو دیگه روئین تن شدی. اما فکر جان خودت نیستی فکر ما باش.» هرجوری بود نگذاشتیم دست گلی به آب بدهد.

چند وقت بعد مأموریتمان تمام شد و برگشتیم اهواز پایگاه شهید بهشتی. بچه‌ها بعد از پایان عملیات معمولاً می آمدند برای یک استراحت کوچولو و دوباره برمی گشتند خط. من و عبدالسلام و چندتایی از بچه‌ها تازه رسیده بودیم اهواز و داشتیم توی یکی از خیابان‌ها قدم می زدیم.

از قبل قرار گذاشته بودیم هر وقت رفتیم بیرون، نوبتی هم‌دیگر را مهمان کنیم. یک وقتی که نوبت عبدالسلام بود، خودش تصمیم گرفت برایمان بستنی بگیرد. بعد از او هم نوبت یکی دیگر از بچه‌ها بود که همه گفتند: آب هویج می‌خوریم. آن روز هم نوبت من شده بود پیش خودم گفتم: «بهتره ازشون پیرسم آب هویج می‌خورند یا بستنی.»

هنوز بچه‌ها جواب نداده بودند که عبدالسلام تکلیفم را داد دستم. گفت: «الجمع مهماً أمکن اولی من الطرح» و شروع کرد به توضیح دادن برای بچه‌ها: «این یک قاعده‌ایه در علم اصول. تا اونجا که میشه جمع کردن بین دو دلیل بهتر از رد کردنش هست. مقصود اینه که یا نباید سوال می‌کردی حالا هم که سوال کردی باید پایبند باشی به جوابش. جواب مام اینه جمع بین دو تائیش شایسته تره.»

رو این اصول و قاعده‌ی عبدالسلام، خرج ما هم شد دو تا. هم آب هویج به خوردشان دادم و هم بستنی. همان روز بعد از این خرج گذاشتن عبدالسلام، اتفاق دیگری هم افتاد.

موقع برگشتن از اهواز، بنده خدایی به نظرم آشنا آمد. فکر کردم یکی از بچه‌های رزمنده است که خیلی باهاش شوخی دارم. خواستم غافلگیرش کنم. طبق عادت شوخی‌های همان دوره، از پشت سر، محکم کوبیدم به

پشتش. بنده خدا یک لحظه نفسش بند آمد. نشست کف زمین. وقتی برگشت، جا خوردم. از شرمندگی زبانم بند آمده بود. مانده بودم چه بگویم یا چطور عذرخواهی کنم. نشستم کنارش. از شرم دستهایم را گرفتم روی صورتم. پرسید: «می‌شه بگین این چه حرکتی بود؟» از خجالت خیس عرق شده بودم. احساس می‌کردم سرم داغ شده. صدایم می‌لرزید. گفتم: «فقط می‌تونم بگم شرمندم. شمام بیا یکی بزنی پشت من.»

چیزی نگفت. آدم فهمیده‌ای به نظر می‌آمد و همین فهمیدگی‌اش من را بیشتر شرمنده می‌کرد. مدام پیش بچه‌ها از رفتار و شرمندگی خودم می‌گفتم و هر وقت هم می‌دیدمش یاد همان روز می‌افتادم و شرمم بیشتر می‌شد. تا اینکه چند وقت بعد ورق برگشت و این قضیه جوری دیگر ختم به خیر شد.

من توی سنگر خواب بودم که یکهو احساس کردم جانوری، چیزی وارد گوشم شد. با وحشت تمام از خواب بلند شدم. قلبم به شدت توی سینه‌ام می‌تپید. بند کردم به گوشم به ضربت تکان می‌دادم که اگر چیزی رفته بیاید بیرون که یکدفعه چشمم افتاد به یک‌عده که دوره‌ام کرده بودند و داشتند به ریشم می‌خندیدند. بهت زده پرسیدم: «موضوع چیه؟»

عبدالسلام خنده خنده حالی‌ام کرد که همین آقای که چند روز پیش شوخی شوخی زده بودم پشتش، آب ریخته توی گوشم. چیزی نگفتم و گذاشتم پای آن مشت محکمی که از پشت سر اشتباهی زده بودم بهش. اما گویا این بازی به مذاق این بنده خدا خوش آمده بود که این کار را دو سه بار دیگر هم تکرار کرد. این آخری وقتی آب ریخته بود توی گوشم، خودش هم نشسته بود کنارم و هرهر می‌خندید. راستش بیشتر از این کارش از خندیدنش حرصم گرفت. طاقت نیاوردم و محکم‌تر از قبل خواباندم دم گوشش. و گفتم: «تا تو باشی که مردم آزاری کنی!»

دیگر همان شد که اذیتم کند. هرچند تا مدتی گوش درد داشتم اما بعد از دل هم در آوردیم و عذرخواهی هم کردیم.

بعد از آن تاریخ، چند باری برای تبلیغ اعزام شدیم و هر بار دوسه ماهی ماندیم تا اینکه سال شصت و هفت رسید و جنگ داشت تمام می‌شد و کم‌کم صحبت پذیرش قطعنامه پیش آمده بود. اما این جنگ برای من تا آخرین لحظات هم شیرینی خودش را داشت. با آنکه از قبل اعلام کرده بودند که ایران برای پذیرش قطعنامه اعلام آمادگی کرده و امام هم پیام

نوشیدن جام زهر را داده، در همان گیر و دار پذیرش قطعنامه یکبار دیگر رفتم جبهه. چند روزی شلمچه بودم. عراق هنوز اعلام آتش بس نکرده بود و بعد از قطعنامه، شلیک توپ و تانکس برقرار بود. در همین فاصله یک تعداد نیروها را ترخیص کردند و گفتند: «شما بروید، یک‌عده‌ای اینجا می‌مانند. اگه لازم شد خبرتون می‌کنیم.»

من و چند تا از طلبه‌ها هم جزو همان نیروها بودیم که برمی‌گشتیم اندیمشک. به محض اینکه در قطار باز شد، بچه‌ها ریختند توی قطار. من همین جور مانده بودم مردد. از یک طرف دلم هوای رفتن داشت و خوشحال بودم که بالاخره این جنگ تمام شده، از طرفی هم دلم پیش خاک و سرزمین جبهه بود. عجیب دل‌بستگی خاطری پیدا کرده بودم و دل نمی‌کندم. با خودم گفتم چرا من جزو عده‌ای که می‌مانند نباشم؟ پشت درهای قطار مانده بودم و قطار کم‌کم داشت حرکت می‌کرد. بچه‌ها سرهایشان را از پنجره قطار داده بودند بیرون و داد می‌زدند: «پس چرا وایستادی فضیلت بیا بالا!»

چند تا دست محکم و پر زور هم رسید به سر و لباسم و از پنجره قطار به زور کشیدند بالا. چاره‌ای نبود. تصمیم رفتن گرفتم. اول ساکم را انداختم سمت بچه‌ها و بعد هم خودم را از پنجره انداختم توی قطار.

داخل چند دقیقه‌ای همینطور معلق روی جمعیت بودم. جایی برای پایین آمدن نبود. تا بالاخره با تکان‌های قطار جا باز شد و از روی دست بچه‌ها افتادم پایین. از اندیمشک تا خرم‌آباد یک پا روی دیواره‌ی بخاری، تو راهروی قطار آویزان بودم و این پا به آن پا می‌کردم و دو دستی چسبیده بودم به پنجره. به لرستان که رسیدیم تازه جفت پاهایم را گذاشتم زمین. لحظات عجیبی بود، در آن مخمصه و تنگنا خاطره اعزام قبلی و برگشتش توی ذهنم شکل گرفت... .

یادم هست آخرین باری که می‌رفتم منطقه جنوب، پسرک کوچکی بود. قبل از رفتن، از من سوغاتی جبهه خواست. با خنده گفتم: «سوغاتی جبهه مار و عقربه پسرک!»

حرف را از دهانم قاپید. اصرار روی اصرار که سوغاتی عقرب می‌خوام. بناچار قول دادم برایش عقرب ببرم. روزهای آخری که می‌خواستم بیایم، یاد سوغاتی که بهش قول داده بودم، افتادم. یک شیشه نوشابه‌ای پیدا کردم و آن را از نیمه‌ی بالایش شکستم و به هزار مکافات دو تا سه تا عقرب را با چوب انداختم داخلش. گذاشتم لای لباسهایم، داخل ساک و رفتم اهواز. توی کوچه قطار با خانواده‌ای هم مسیر بودم. یک ساعت بعد

از اینکه قطار راه افتاد پدر خانواده گفت: «برادر آگه ساکت رو لازم نداری بده بالش کنم بذارم زیر سرم.»

پاک عقرب از یادم رفته بود و ساک را دادم بهش. نیم ساعتی که گذشت یکهو یاد عقرب افتادم. کلی با خودم کلنجار رفتم: «آگه عقرب بیاد بیرون چی؟ نه اون که نمی‌تونه بیاد بیرون. اما آگه بیاد بیرون و این بنده خدا رو نیش بزنه چی؟ هر اتفاقی بیفته تو مسئولی؟»

مانده بودم سر دوراهی که بگم، نگم؟ چه کار کنم؟ عذاب وجدان داشت دیوانه‌ام می‌کرد. بالاخره دلم را به دریا زدم و گفتم: «آقا ببخشید من یادم رفت بگم، یه عقرب داخل ساکه مواظب...»

بنده خدا از هول اصلاً نیستاد حرفم را تمام کنم. خودش و زن و بچه‌اش با داد و بیداد ریختند بیرون کوپه. دقیقه‌ای بعد مأمور قطار آمد جریان عقرب را پرسید. گفتم: «هیچی یه عقرب تو ساکه دارم می‌برم واسه پسر.»

با تعجب پرسید: «عقرب اون توئه، بعد تو راحت گرفتی نشستی اینجا؟!» توضیح دادم: «توی شیشه دربسته، لای لباس‌هامه و محض اطمینان خاطر به این آقا گفتم که مواظب باشه.»

مأمور قطار برای اطمینان تمام کوپه را زیر و رو کرد و مطمئن شد عقرب

بیرون نیامده. آن بندگان خدا هم از ترس عقرب جرأت نکردند بیایند داخل کوپه و ماندند وسط راهروی قطار. دیدم دور از مردانگی است. ساکم را برداشتم و با عقرب‌های داخلش رفتم توی راهرو. آنها بعد از مطمئن شدن از نبود عقرب، رفتند داخل کوپه و نشستند سرجایشان. آن وقت‌ها قم می‌نشستیم. تمام مسیر را تا قم با سوغاتی‌های پسرماندم وسط راهرو.

حالا هم توی راهرو قطار بودم و برای همیشه برمی‌گشتم خانه. به روزهای قبل، خوب فکر می‌کردم. به جنگ و خاطره‌های تلخ و شیرین‌اش. به این فکر می‌کردم که خوبی این جنگ هشت ساله این بود که خاکریزش معلوم بود و دشمن لباس مشخصی داشت و بهانه‌ای بود برای جنگیدن. اما وای به روزی که خاکریز مخملی باشد و جنگی نامرئی. آن جنگ، مردی می‌خواهد به معنی واقعی کلمه.



بدرقه توسط آیت الله نورمفیدی به هنگام اعزام به جبهه؛ گرگان - ۱۳۶۴



نفر وسط: حجت الاسلام فضیلت؛ جبهه جنوب، عین خوش - ۱۳۶۵



وداع با فرزند؛ اعزام به جبهه، گرگان- ۱۳۶۶



نفر اول، نشسته از چپ: علی اصغر فضیلت؛ هفت تپه- ۱۳۶۶



نفر دوم ایستاده از راست: علی اصغر فضیلت؛ هفت تپه - ۱۳۶۶

از آن سال‌ها، از آن روزها

محمد داوود معینی

محل‌های قدیمی سرچشمه و درب‌نوی گرگان با خانه‌های چفت در چفت، سقف‌های چوبی، دالان‌های بزرگ و درختان نارنج، خاطرات کودکی‌ام را شکل می‌دهند. سال‌ها بعد محله گرگان جدید که تازه باغ و بستان‌های آن جایش را می‌داد به خانه‌های مسکونی، شد محله کودکی‌ام به بعد. آنجا چندتایی منزل مسکونی بیشتر نداشت آن هم اطراف زمین‌های بزرگ کشاورزی با موتورخانه قلندری که تابستان‌هایش از صبح زود، موتور یک نفس آب را پمپاژ می‌کرد و ما در جوی‌های اطرافش، آب تنی می‌کردیم.

دوره ابتدایی و راهنمایی را در همان محل‌های قدیمی در مدرسه عنصری نعلبندان خواندم. یادم هست همان وقت‌ها رژیم هرچند وقت یک‌بار

برنامه‌هایی برای آبدیده کردن فرهنگ مردم می‌چید و به اصطلاح خودشان گاردن پارتهایی راه می‌انداخت وسط شهر. سالی یکبار بین بر و بچه‌های محل چو می‌افتاد که گاردن پارتهی به زمین ورزشی ایرانشهر آمده. یکبار شیطنت بچگی من را کشید همان‌جا. عالمی داشت برای خودش. همه چیز برپا بود از همه جور قمار و رقص و آتاری بازی گرفته تا هزار و یکجور چیز دیگر، آن هم برای عده‌ای جمعیت پراکنده و علاف.

آن وقت‌ها گرگان بود و محله‌های قدیمی چهارگانه‌اش مثل نعلبندان، پاسرو، دربنو و میرکریم که مردمش از روزه و نماز و اعتقاداتشان نمی‌افتادند. محله‌های جدید که کم‌کم شکل گرفت شد محل سکونت همین به اصطلاح متمدن‌ها، که پارته‌های شبانه برگزار می‌کردند و متجدد بودند ما هم به قول خودشان عقب افتاده بودیم و اُمُل.

یکی دو نفر از اقوام ما هم عجیب حس غرب‌زدگی گرفته بودند، خودشان را جلو افتاده‌ای می‌دانستند تمام و کمال! شبانه می‌رفتند به همین مهمانی‌ها و اصرار هم داشتند ما را با خودشان ببرند. من با آنکه راهنمایی بودم اما اعتقاداتم محکم بود و نماز و روزه‌ام به جا. گاهی به هم که می‌رسیدم و صحبت از مهمانی و پارته‌های شبانه‌شان می‌شد، من

از خجالت سرخ می‌شدم و گوشه‌ایم را می‌گرفتم. هیچ‌وقت به منجیله‌ام نمی‌رفت که باهاشان حشر و نشری داشته باشم.

دوره نظری را رفتم مدرسه استرآبادی. اولین دوره نظری قبل از انقلاب بودیم که می‌خواستند روابط دختر و پسر را عادی کنند و به قول خودشان تجدید فرهنگی‌مان کنند. برای همین کلاس‌های دخترانه و پسرانه ریاضی فیزیک را مختلط کردند. بل بشویی شده بود بیا و ببین. زنگ‌های ورزش اکثر بچه‌ها از تو کلاس‌ها سرک می‌کشیدند ببینند توی حیاط چه خبر هست. هرچند بیشتر دخترها و پسرها محجوب به حیا بودند و تعداد کمی از دخترها سرهاشان برهنه بود اما افت تحصیلی بچه‌ها نشان داد که فضای گرگان برای این کار مساعد نیست و همان‌جا کار را فیصله دادند.

سال آخر درس و تحصیل‌مان بود که جرقه‌های انقلاب زده شد و اولین بار، یکی از پشت دیوار مدرسه، پنهانی یک دسته اعلامیه سخنرانی امام را پرت کرد داخل حیاط. ده دوازده ساله که بودم بارها توی خانواده راجع به قیام پانزده خرداد ۴۲ از دهان پدر و مادرم چیزهایی شنیده بودم. هر بار کنجکاو می‌شدم تا مفهوم قیام و تظاهرات را بفهمم. اما پدر و مادرم از ترس توی خانه حرف نمی‌زدند. اطلاعیه‌های امام را که توی مدرسه

خواندم، تازه به معنی قیام و تظاهرات پی بردم و فهمیدم بله در دنیای بیرون خبرهایی بوده و من از همه جا بی‌خبرم. ترس پدر و مادرم از دیدن اولین اعلامیه‌های امام در دست من هم دیدنی بود. ترس و ذوقی غریب که نمی‌شد پنهانش کرد. ترس از پی بردن نیروهای رژیم و ذوق دیدن پیام امام و دست به دست گشتن و رسیدنش به من.

همه چیز پیش رفت و کم‌کم راهپیمایی‌ها از دبیرستان ما شکل گرفت. همان اولین راهپیمایی فهمیدم که سردمدار همه این فعالیت‌ها "علیرضا طغرای" بوده. از رفقای نزدیک خودم و از بچه‌های با صفای خیابان ملل که حالا به اسم شهید می‌شناسیمش.

اما از آن روزها صحنه‌های غریبی در ذهنم مانده. از قیام ۵ آذر گرگان که قیامتی بود برای خودش. اولین بار بود که صحنه خون و گلوله و مجروح و شهید می‌دیدم. تظاهراتی وسیع که از خیابان امامزاده شروع و دامنه‌اش داشت کشیده می‌شد به میدان شهرداری و خیابان ارتش و پنج آذر. مرحوم آیت‌الله طاهری و مرحوم شیخ رسول رضایی سرنترسی داشتند و یک نفس ایستاده بودند جلوی سلیمی‌زاده جلاد مشهور شهربانی که دستور تیر مستقیم داده بود به نیروها. آنها هم بی‌معطلی شلیک می‌کردند سمت مردم. یکی از بچه‌های انقلابی که کنار من گلوله مستقیم خورد به

جمجمه‌اش، «سبطی» بود که توی راه رساندن به بیمارستان روی دستمان شهید شد. او و دوازده - سیزده نفر دیگر شدند جزو اولین شهدای گرگان. هرچند سردمدارن کشت و کشتار آن روز، بعدها به سزای خودشان رسیدند و بر و بچه‌های انقلاب، پی همین جلاد مشهور شهربانی را تا کرمانشاه زدند و کشاندنش گرگان تا پای چوبه اعدام، اما تصویر اولین صحنه‌های خون و خونریزی مردم در روز پنج آذر هیچ‌گاه از مخیله‌ام نرفت که نرفت.

انقلاب که پیروز شد، شور جوانی و انقلابی من هم غلیان گرفت. از همان محله خودمان شروع کردیم به نگهبانیِ کوچه و محل. شب‌ها تا دیروقت سر کوی و برزن می‌ایستادیم به پاسبانی. همان روزهای اول پیروزی انقلاب، پارک شهر گرگان محل مباحثه گروه‌ها بود. خبرهای داغ از همان‌جا دستگیرمان می‌شد. از کمونیست گرفته تا پیکاری و مجاهدین و امتی، با بچه‌های انقلابی می‌نشستند به بحث و جدل. امتی‌ها انشعابی از سازمان مجاهدین بودند و نشریه‌ای داشتند به نام امت. کمونیست‌ها ماتوئیست بودند و برای خودشان تشکیلاتی داشتند که یک خانم مسئولشان بود. بعدها یک‌سری از آنها، اسلحه به دست گرفتند و زدند به

دل جنگل که گروهی از بچه‌های سپاه ردشان را بین جنگل‌های علی‌آباد زدند و در یک درگیری همه‌شان کشته شدند.

سردسته مجاهدین همیشه چند نفر بودند. یکی‌شان از سران مجاهدین و یار شفیق "مسعود رجوی" بود که قبل از انقلاب با تیم رهبری سازمان مجاهدین افتاده بود زندان. گویا در زندان با آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری آشنا شده و فهمید که مسعود رجوی تغییر ایدئولوژی داده و مارکسیست شده، همان‌جا در زندان از سازمان مجاهدین جدا شد و رسماً اعلام کرد جزو‌شان نیست. اما برادرش در گرگان ماندگار شده بود و با بقیه سردسته‌های مجاهدین تشکیلات مفصلی به پا کرده بودند. برای خودشان روزنامه مجاهد داشتند و گروهی تشکیل داده بودند با رده سنی نوجوان و جوان به نام میلشیا. یک سازمان میلشیاپی درست کرده بودند. چیزی شبیه بسیج خودمان. در هر مناسبتی توی خیابان رژه می‌رفتند و ساختمان ساواک در خیابان کوی ویلا گرگان هم شده بود دفتر اصلی سازمانی‌شان.

دو سال بعد از پیروزی انقلاب که اختلافات و جریان‌ات بنی صدر به وجود آمد، مجاهدین نیز در گرگان حسابی بر ضد نیروهای انقلابی صف‌کشی کردند. یک بار چند نفره با سنگ و چوب ریختیم مقر

اصلی‌شان. همه جمع مردمی بودیم و از این آتش به اختیارها. کله‌مان باد جوانی داشت و بی‌ترس رفتیم جلو. آنها زرنگ بودند و ترفندهایی داشتند برای خودشان. هفت، هشت، ده تا حلب روغن را بسته بودند به چوب و در تاریکی هوا فریاد می‌زدند: «از اینجا برید و آلا تیراندازی می‌کنیم.»

با همان حلب‌ها، توتق صدای رگبار درمی‌آوردند که ما فکر کنیم تیراندازی شده. آنقدر ماندیم که بالاخره از رو رفتند و حمله کردند سمت‌مان. یک‌عده ترسیدند و عقب کشیدند. ماندیم هفت، هشت نفر. ریختند سرمان و دستگیرمان کردند. یکی‌شان که کلاهی به سر و صورتش کشیده بود آمد برای بازجویی. یکی‌یکی از همه پرسید: «از کی دستور گرفتین؟ فرماندتون کیه؟»

همین طور پرسان پرسان رسید به من. بی‌هوا زدم زیر کاپشنش و کلاه را از روی صورتش کشیدم. چهره‌اش معلوم شد. نامردی نکرد و تا توانست کتکم زد. هشت تایمان را انداختند داخل یک اتاق. یک و دو نصف شب بود که گفتند بیاید بیرون آزادید.

بیرون از آنجا، هاشم مهیمنی مسئول بسیج سپاه گرگان را دیدم. گویا با آنها مذاکره کرده بود که ما را تحویل دهند و آنها بند و بساطشان را جمع

کنند و بروند پی کارشان. هاشم، برادر کوچکترم را می‌شناخت و از این طریق آشنایت‌مان بیشتر شد و ازم خواست روز بعد بروم سپاه. رفتم و جریان کشیدن کلاه و دیدن چهره طرف را برایش گفتم و از آن روز به بعد در سپاه مشغول فعالیت شدم.

مدتی بعد مجاهدین خانه‌های تیمی تشکیل دادند برای خودشان. برای شناسایی نشدن، بچه‌های گرگان را با نیروهای شهرهای دیگر جابجا می‌کردند. کم‌کم خانه‌هایشان را کشف کردیم. یک‌بار با بچه‌های سپاه حمله کردیم به یکی از همین خانه‌ها. من جزو نیروهای پشتیبان بودم، یکی از بچه‌ها جلو در حیاط نارنجک انداخت و خودش همانجا در دم شهید شد و چهار پنج تا دختر و پسر از مجاهدین هم کشته شدند.

بعدها ما رفتیم سپاه آق قلا. من با غلام ویزواری و رحیمی و یزدانی و مطلبی و چند تا از بچه‌های دیگر ده، پانزده نفر می‌شدیم. که بعدها غلام ویزواری و یزدانی هردو در جنگ شهید شدند. ما مثل یک پاسگاه آنجا مستقر شدیم. می‌رفتیم اطراف آق قلا به گشت زنی. رحیمی شده بود فرمانده‌مان و کم‌کم آموزش نظامی برای نیروها را شروع کردیم. بعد از پاگرفتن آنجا و آموزش نظامی با تعدادی از دوستان دبیرستانی رفتیم خدمت سربازی.

ما اولین اعزامی خدمت سربازی بعد از انقلاب در گرگان بودیم. یک مینی بوس دوازده - سیزده نفره تابستان پنجاه و هشت رفتیم سلطنت آباد تهران مرکز آموزش گارد شاهنشاهی. اولین فرمانده پادگانی که آنجا دیدم سرگرد بیگلری بود. اخلاق خوبی داشت و اصالتاً ترک بود. نصف شب که رسیدیم مرکز آموزش، خودش تمام پرسنل را آماده کرد برای استقبال از ما. روز بعد هم نشست به صحبت برایمان. گفت: «می‌دونید شما اولین سربازان انقلاب اسلامی بعد از پیروزی هستید؟ شما افتخار آموزش و دفاع در اولین دوره انقلاب را دارید و مسئولیت‌تان سنگین است.»

بعد از کلی صحبت و پیام گفت: «شما اینجا یک مجموعه هستید از سراسر کشور. اگر جدا جدا تقسیم شدید فکر نکنید تنها هستید، شما همه برادران هم هستید و پشت و بازوی هم.»

از قبل نقشه کشیده بودیم رسیدیم پادگان هرجوری هست با هم باشیم، نگذاریم جدایمان کنند. اما سرگرد بیگلری انگار فرمان را خوانده بود و بالکل نقشه‌هایمان را ریخت به هم. همان شب تقسیم شدیم و دوسه روز بعد هم فرمانده‌ها و اتاق و آسایشگاه‌مان مشخص شد و بعد هم گروهان و گردان‌مان. پشت بندش هم آموزش را شروع کردند.

یک ماه بعد خبر جنگ کردستان پیچید. فرمانده‌ها گرفتن مان به

آموزش‌های سخت در کوه و کمر و سنگلاخ‌ها. شروع کردند به آموزش تکاوری به کل پادگان. رمقمان به کلی دررفته بود. سه ماه بعد آموزش تمام شد و بعد از یک مرخصی چند روزه شهریورماه بود که رفتیم برای تقسیم.

قبل از تقسیم یک مسئولی آمد صحبت کرد گفت: «برادرا، همانطور که می‌دونید، کردستان جنگه و شماها هم نیروهای آماده و تازه نفسید. حالا هرکی داوطلبه یا علی بگه و بیاد جلو.»

زمان آموزش با بچه‌های انقلابی و تیز و فرز تهران آشنا شده بودم. با همان‌ها داوطلب شدیم برای جنگ کردستان. بیست تا اتوبوس راهی کرمانشاه شدیم. بعد از صحنه خون و خونریزی پنج آذر گرگان، اولین بار قرار بود صحنه یک جنگ واقعی را از نزدیک ببینم و قضیه راستی راستی داشت جدی می‌شد برایم.

اسکورت شده از کرمانشاه رفتیم سنندج. دو، سه بعداز ظهر رسیدیم. قرار بود ما را ببرند پادگانی که هفته پیش توسط نیروهای چمران و بروجردی از دست کومله‌ها و دمکرات‌ها آزاد شده بود. گردان بندی‌مان کردند و فرستادند گردان ۱۸۷ گروهان ۳. با اکیپی از بچه‌ها رفتیم همانجا. تعدادی از بچه‌های قدیمی آخر خدمت که از قبل از انقلاب آنجا

بودند را با قیافه‌های عجیب و غریبی می‌دیدیم از شکل و شمایل‌شان خنده‌مان گرفته بود. ریش و موهای بلند و فرم لباس محلی و سر و صورت آفتاب سوخته‌شان مضحک به نظر می‌رسید. با خنده ما، یکی‌شان گفت: «نخندین! اینجا جنگ بوده و ما شانس آوردیم که زنده موندیم!»

بعد هم توضیح داد که چند تا از نیروهای ستون پنجم خودی از روی تپه‌ای تیربار گرفتند سمت پادگان و از پشت سر، بچه‌ها را بستند به رگبار. تازه مفهوم جنگ واقعی را می‌فهمیدم و هدف جهاد و پیکار را و اینکه با جنگی سرسخت روبرو هستیم آن هم در داخل کشورم و با آدمهایی که به ظاهر دوستند، اما کینه و دشمنی دیرین دارند. خدا خودش به خیر بگرداند!

کم‌کم حساب کار دستمان آمد. فهمیدیم سنندج آزاد شده و شهرهای دیگر هنوز درگیرند. اولین مأموریت ما شد پاک‌سازی جاده‌ی سنندج - مریوان. کارمان را شروع کردیم. پنج کیلومتری اول جاده‌ی سنندج به مریوان گردنه‌ای بود به نام گردنه‌ی آریز. تصرفش کردیم و با چادرهای سربازی اولین پاسگاه را همان‌جا زدیم.

روز آخر شهریور کم‌کم از گردنه رسیدیم به دره‌ای و داخل همان دره چادر زدیم. داشتیم گشت زنی می‌کردیم که یهو چندتا هواپیما از روی

آسمان آمدند توی دره. فکر کردیم نیروی هوایی برای از بین بردن ضدانقلاب به کمک آمده. بی‌خبر از همه جا پشت ماشین‌های ارتشی شروع کردیم به دست تکان دادن برایشان. چندتایی هواپیمای دیگر هم از پشت سر آمدند و اسکورتشان کردند و رفتند. در همین عالم خودمان برای هرچند تایشان خوشحال دست تکان دادیم.

وقتی برگشتیم سنگر، تازه فهمیدیم عراق فرودگاه تهران را بمباران کرده و ایران هم یکی از هواپیماهای عراقی را با خلبان مصری‌اش سر مرز ایران و عراق از بین برده. خلبان را که گرفته بودند، آوردند زندان پادگان سنندج. تازه فهمیدیم جنگ دو طرفه شده. یکی داخل خاک و یکی هم آن طرف مرزها و کارمان سخت‌تر شده و باید حسابی حواسمان به هر دو طرف باشد. واقعاً خدا خودش به خیر بگرداند!

فرماندهای داشتیم به اسم سروان «مرادی» از بچه‌های اردبیل که یک چریک به تمام معنا و آدم انقلابی بود. آوازه مهارت جنگ‌های پارتیزانی‌اش همه جا پیچیده بود و گویا در اطلاعات عملیات ارتش زیاد کار کرده و حسابی نقشه‌خوانی سرش می‌شد. همان اول کار، یک گردانی درست کرد از خمپاره‌انداز، تک تیرانداز، مسلسل‌چی، پیش‌مرگ‌های کرد و پیاده‌های ارتش و سپاه. اسمش را هم گذاشت «گردان ضربت». همه را

با هم یک‌جا مدیریت می‌کرد. داخل همان گردان صد، صد و پنجاه نفر می‌شدیم که هر روز می‌رفتیم عملیات.

بیشتر کارمان پاکسازی منطقه کردستان از ضدانقلاب کومله و دمکرات بود. منطقه را و جب به و جب پاکسازی می‌کردیم و جاده‌ها را مرحله به مرحله. جاده‌ی مریوان که آزاد شد با امنیت رفت و آمد می‌کردیم. هر جایی را هم که پاکسازی می‌کردیم، روی ارتفاعاتش پاسگاه می‌زدیم. تقریباً همه پاسگاه‌های جاده سنندج به مریوان توسط ما زده شد. هر جایی که ضد انقلاب و کومله کمین داشتند سریع پیدا می‌کردیم و با یک عملیات شبانه، فراری‌شان می‌دادیم و روز بعد هم همانجا پاسگاه می‌زدیم و نیرو مستقر می‌کردیم. کمینگاه‌شان که لو می‌رفت فرار می‌کردند داخل روستا. روستا همیشه سخت‌تر بود، نمی‌شد کسی را به راحتی پیدا کنیم. مردم از آنها می‌ترسیدند و لو نمی‌دادند.

یکی از همین عملیات‌ها، بعدها برایم خاطره شد...

پایین یکی از گردنه‌ها، روستایی به نام «شویشه» قرار داشت و بالای آن هم ارتفاعی به اسم «تیش تیش» که کردها می‌گفتند «تیژ تیژ». یک عملیات رفتیم همانجا پاسگاه زدیم. درگیری حساسی شده بود. در جاده‌ی بالای آن هم کومله‌ها کمین زده و منتظر بودند هر آن حمله کنند.

یک شب درگیری شدت پیدا کرد. گرفتن مان به تیر و رگبار. عده‌ای از بچه‌ها پناه گرفتند زیر کوه و تعدادی هم داخل ماشین‌های گاز ارتش بودند. ما چند نفر سرباز پیاده هم این طرف جاده بودیم، جرأت نمی‌کردیم قدم از قدم برداریم. اگر می‌رفتیم از بالای جاده، صد درصد با آریجی و تیر بار می‌زدنمان. منتظر بودیم فرصتی پیش بیاید و حمله کنیم که ماشین گاز ارتش را با آریجی چی زدند. تعدادی از بچه‌ها همان‌جا شهید شدند، یک عده هم افتادند پایین و مجروح شدند.

یکی‌شان یادم هست. اسمش میانجی بود بچه‌ی شهرستان میانه. بعدها فهمیدم پسر آیت‌الله میانجی امام جمعه میانه بوده. بدجوری مجروح شده بود و بی‌تابی می‌کرد. عطش داشت و یکریز آب می‌خواست. کاری از دستان بر نمی‌آمد. همین طرف زمین‌گیر شده بودیم و منتظر بودیم خمپاره چی بیاید ارتفاع بالا را بزند. در فاصله آمدن خمپاره‌چی، یکی از بچه‌هایی که زیر دهانه کوه بود به تکاپو افتاد و زیر آتش و رگبار کومله‌ها، آب قمقمه‌اش را خالی کرد توی دهان خودش و سینه خیز رفت سمت میانجی. آب دهانش را ریخت توی دهان او و دوباره در همان آتش برگشت سرجایش. در آن بل‌بشوی آتش و خمپاره‌ی ضد انقلاب، حاج و واج مانده بودم به کار این رزمنده.

فکرم روی او بود که سروان مرادی و خمپاره‌چی‌اش رسیدند. سروان مرادی خمپاره‌چی باهوشی داشت به اسم «برزعلی» که خیلی کم سن و سال بود و مهارتش فقط خمپاره صد و بیست بود. سروان مرادی هم خوراکش گرا دادن خمپاره بود. دقیق گرا می‌داد. فاصله هدف و خمپاره‌ها مو نمی‌زد. میلیمتری خمپاره را گرا داد و خمپاره چی ارتفاع بالا را زد و همه جا را قشنگ پاکسازی کرد. یک‌عده از کومه‌ها متلاشی شدند و یک‌عده هم فرار کردند چهار، پنج نفر از بچه‌های ما هم شهید شدند. میانجی هم همانجا شهید شد. او و چندتا از شهدای دیگر را آوردند عقب. تا مدتها بعد از این قضیه، توی فکر این رزمنده بودم و کار عجیبش که فهمیدم اسمش «حسین صبور» است و بچه اردبیل. بعدها با همین حسین صبور رفیق شدیم چه جور. از آن دوستی‌های پابرجایی که بعد از شهادتش هم پایبند همان رفاقت‌مان بودیم.

یکبار هم عملیاتی در منطقه سوق‌الجیشی «آوی‌هنگ» داشتیم. آوی‌هنگ بین جاده‌ی مریوان و سنندج بود و پایگاه کومه. برنامه‌ریزی کرده بودیم خراب شویم سرشان و برای همیشه سرشان را کم کنیم. شبانه با همین گردان ضربت پنجاه نفره حمله کردیم. اولش خوب پیش رفتیم و قرار حمله بعدی بود که فهمیدیم ركب خوردیم، آن هم از پیرمرد سن بالای

که یک پایش قطع بود و عصایی زیر بغل داشت. به مخیله‌مان نمی‌رسید که او نفوذی باشد. هر روز می‌دیدیم‌اش عصا به بغل و بیل به دست، می‌رفت سر زمین کشاورزی. گاهی مسیر راهمان، می‌رفتیم کنارش. محض دلسوزی و احترام، بابا صدایش می‌زدیم، خسته نباشیدی می‌گفتیم و آب و نانی بهش می‌دادیم و برمی‌گشتیم.

یک‌بار از روی سادگی مسیر را ازش سوال کردیم. نگو با بیسیم گرا داده به کومله‌ها. یک‌دفعه دیدیم ده - پانزده نفره مجهز آمدند در همان مسیر و زودتر از ما حمله کردند. منطقه را مثل کف دست‌شان می‌شناختند. هرچه تیر و فشنگ داشتند، خالی کردند و تا دلت بخواهد گلوله باران کردند. هنوزم هم مهمات داشتند که تا خود صبح بریزند سرمان. در مخمصه بدی افتاده بودیم. یکی از بچه‌های تبریز همان‌جا شهید شد. سروان مرادی به هر سختی بود از داخل دره کشاندمان روی تپه‌های اطراف. حالت دایره‌ای گرفتیم که اگر از هر طرفی خواستند حمله کنند متوجه شویم. آنها از هر لحاظ آماده بودند که در تاریکی حمله کنند و ما هم باید تا صبح دوام می‌آوردیم.

سروان مرادی به خمپاره‌اندازش گرا داد او هم اطراف را تا شعاع دویست متری تا صبح گرفت به آتش خمپاره. دیگر جرأت نزدیک شدن

نداشتند. هوا که روشن شد، دیدیم همه‌شان در رفتند. شب بعدش رفتیم آوی‌هنگ دنبال‌شان. همان پیرمرد را هم دیدیم. یکی دونفرشان را که گرفتیم، اقرار کردند که پیرمرد گرامی‌م‌داده. گرفتیم‌اش به بازجویی. اول انکار کرد. بعداً مشخص شد که چشم و گوش‌شان بوده.

پاک‌سازی جاده مریوان که تمام شد رفتیم سرو آباد، باغ شیخ عثمان مستقر شدیم. باغ مال شخصی به اسم «شیخ عثمان نقشبندی» مؤسس گروهک رزگاری بود که فرار کرده بود به ترکیه و باغش شده بود پایگاه ما. همان موقع جنگ ایران و عراق به جاهایی رسیده بود و گروه گروه نیرو به جبهه‌ها می‌آمد. بچه‌های بسیجی که از گرگان می‌آمدند را می‌دیدیم و اکثرشان را می‌شناختم. می‌آمدند آنجا و از آنجا تقسیم می‌شدند این طرف، آن طرف.

مدتی بعد پاسگاه سروآباد را تحویل دادیم و رفتیم پادگان شهید عبادت مریوان. داخل پادگان مریوان یکی از ساختمان‌ها را دادند به گردان ضربت. همان‌جا عملیات‌های داخل و برون مرزی‌مان یواش یواش شکل گرفت. با تشکیلات سپاه و پیش‌مرگ‌های کرد مسلمان، عملیات برون مرزی زیادی رفتیم و به جنگ با عراق هم وارد شدیم.

یکی از عملیات‌هایمان، مهرماه سال شصت بود. در ضلع غربی دریاچه

مریوان در شهرکی به نام «هرگنه»، شهرک مرزی بین ایران و عراق که متعلق به عراق بود. عراق از همان‌جا گردان‌های ما و پادگان مریوان را می‌بست به خمپاره. دستور عمل رسیده بود که هر جور هست شهرک باید از عراقی‌ها گرفته شود.

هشتم - نهم مهرماه بود که اعزام شدیم منطقه. سه دسته بودیم. دسته‌ی ما سخت‌ترین مسیر را برای رسیدن به نیروهای عراقی انتخاب کرد. عملیات شکل گرفت و باید در مسیری که بودیم از ارتفاعات سختی به نام «قوچ سلطان» می‌رفتیم بالا. نادانسته رفتیم میدان مین دشمن و قبل از این که برسیم به نیروهای عراقی، گرفتار مین شدیم. در فاصله‌ی ده متری زیر سنگ‌هایشان قرار گرفتیم و یکهو تله‌های انفجاریشان شروع به کار کرد و چشم به هم زدنی هر هفده - هجده نفرمان از بچه‌های سپاه و ارتش و پیش مرگ‌های کرد رفتیم زیر ترکش میدان مین.

قیامتی شده بود بیا و ببین. من ترکش خورده بودم و موج انفجار بد جوری گیجم کرده بود. اما بچه‌ها را می‌دیدم و زمزمه‌های آخرشان را می‌شنیدم که غریبانه «یا زهرا، یا حسین» می‌گفتند. صدای «حسین صبور» را بیشتر از همه می‌شنیدم. همانی که توی درگیری قبلی با دهان خودش، آب به دهان شهید میانجی می‌ریخت و رفیق صمیمی من شده بود. حالا

زمزمه یا حسین یا حسین اش قطع نمی‌شد. هر جوری بود رفتم سراغش. توی تاریکی دست کشیدم به بدنش. پایش قطع شده بود و خون فواره می‌زد بیرون. خواستم او را با خودم ببرم پایین. بلندش کردم و انداختم روی دوشم. سراشیبی را آمدم که یک نارنجک از بالا انداختند و هرکدام پرت شدیم یک طرف. ران پا و دست و بازویم زخمی شده بود و نمی‌توانستم تکان بخورم. بدنم پر شده بود از ترکش‌های نارنجک. چندباری حسین صبور را صدا زدم: «زنده‌ای؟»

آرام و با ناله گفتم: «هر جوری هست تو برو، با من کار نداشته باش.» نای تکان خوردن نداشتم و دل جا گذاشتنش را هم. کاری هم از دستم برنمی‌آمد. بالای سرم تیر و گلوله‌ها یکریز و وحشتناک می‌آمد و می‌رفت. بلند می‌شدم، آبکشم کرده بودند. یک ساعتی همین طور بی‌حس و حال افتاده بودم همان‌جا. صدای بچه‌ها را دیگر نمی‌شنیدم. صدای حسین هم قطع شده بود چند باری صدایش زدم جوابی نیامد. حدس زدم شهید شده باشد.

دل ماندن نداشتم همان‌طور خمیده از روی شیب تند سرازیری، خودم را ول کردم پایین. نزدیکی‌های صبح رسیدم پایین جاده. نیم ساعت، یک ساعتی پایین مانده بودم تا هوا روشن شد و صدای بچه‌های خودی از آن

طرف جاده آمد. داشتند با دوربین دنبال‌مان می‌گشتند که رسیدند به من. فقط من و یکی دیگر که بچه تهران بود، زنده مانده بودیم و بقیه شهید شده و همان‌جا مانده بودند. حسین صبور هم ماند همان‌جا کنار بقیه بچه‌ها. من را اعزام کردند بیمارستان و بعد از چند روز بستری شدن، رفتم خانه. یک ماهی دوران نقاهتم خانه بودم و دوباره دی‌ماه شصت برگشتم برای عملیات محمد رسول‌الله(ص).

عملیات محمدرسول‌الله منطقه عملیاتی گسترده‌ای داشت و روی بلندی‌های روستای «طویل» عراق بود. حاج احمد متوسلیان، حاج همت، بروجردی، صیاد شیرازی هم به عنوان فرماندهان عملیات بودند. ما هم جزو لشکر ۲۸ کردستان و جزو گردان ضربت بودیم که عملیات ویژه داشتیم. قبل از عملیات، ساعت‌ها پای صحبت فرماندهان می‌نشستیم تا از چگونگی پیشبرد آن باخبر شویم. نزدیکی‌های صبح عملیات شروع شد. ما درست و به موقع رسیدیم بالای طویل و بی‌هیچ خطری وارد روستا شدیم. بیسیم‌چی با شوخی اعلام می‌کرد «ما با موفقیت وارد توپله عراق شدیم!»

ابتدا خوب پیش رفتیم. ارتفاعاتی که می‌خواستیم را همان اول گرفتیم،

بدون مقاومت عراقی‌ها. اما یکسری ارتفاعات دیگر به نام «پنج قله» بود که حمل و نقل و لجستیکش خیلی سخت بود. باید با قاطر مهمات می‌بردیم. از آن طرف هم عراقی‌ها دسترسی داشتند به جاده. تا همه ارتفاعات‌شان جاده بود. تجهیزات‌شان را به راحتی بردند بالا و دقیق مسلط شدند به منطقه و بلندی‌های اطراف افتاد دست‌شان. اگر می‌ماندیم یکی یکی همه را قلع و قمع می‌کردند. دستور عقب‌نشینی دادند و نیمه تمام از عملیات محمدرسول‌الله برگشتیم.

بعد از عملیات برای همیشه برگشتم گرگان. سه سال بعد اما خاک آن منطقه دوباره من را کشید همان‌جا. نمی‌دانم رفاقتم با حسین صبور بود یا چشم‌انتظاری شهدای آنجا که من را یک کله‌کشاند به ارتفاعات و تپه‌هایش.

آن موقع شهرک «هرگنه» ایران آزاد شده بود و تپه‌ای که بالای شهرک بود به خاطر شهدایی که آنجا مانده بودند تپه شهدا نام گرفته بود. چون به منطقه‌آشنایی داشتم با یک‌عده به عنوان مطلع رفتیم برای یافتن پیکر شهدا. آن زمان پلاک‌های جنگی نبود، پلاک‌های برنجی دست‌سازی برایمان درست کرده بودند و گروه خونی و نام و نام خانوادگی‌مان رویش حک شده بود. از روی همان پلاک‌ها، لباس و استخوان بچه‌ها را

شناسایی کردیم و اجزای پیکر حسین صبور هم مثل بقیه برگردانده شد به خانواده‌هایشان و یک‌بار دیگر یاد روزهای سخت آن دوران، روحم را رنجاند.

بعد از آن گرگان بودم و به عنوان اعزام نیرو در بسیج فعالیت می‌کردم. تبلیغ می‌کردیم و آموزش اولیه می‌دادیم و برو بچه‌ها را اعزام می‌کردیم منطقه عملیاتی. کنار اینها و فعالیت در سپاه، همزمان درس حوزه را هم شروع کردم. زمانی که در سنندج خدمت می‌کردم رئیس عقیدتی سیاسی‌مان «آقای غفاری» اهل ساری بود. اوقات فراغت همیشه می‌گرفتمان به درس و «جامع‌المقدمات» یادمان می‌داد. سه، چهار نفری بودیم که علاقمند می‌نشستیم پای درسش. بعضی وقت‌ها داخل پادگان و بعضی وقت‌ها توی یک قرارگاه در مریوان درس می‌داد. یکی از رفقا هم پدرش روحانی بود و خودش خیلی به درس و کتاب حوزه وارد بود. اسمش «صادق نعمت‌پور» بود که بعد در یکی از عملیات‌ها شهید شد. قبل از شهادتش خیلی با هم مباحثه می‌کردیم. همان‌جا بود که کم‌کم، مهر طلبگی من زده شد.

اما کار سپاه کار ساده‌ای نبود هر روز تا غروب می‌ماندم و تا پاسی از شب، پایگاه‌های بسیج را سرکشی می‌کردم. فشار کار بقدری زیاد بود که

از درسهای حوزه عقب می‌افتادم. به یکی از مسئولین آنجا پیشنهاد دادم که هر روز تا ده صبح حوزه باشم و از آن به بعد در خدمت سپاه که قبول نکرد. به ناچار از سپاه استعفا دادم و از سال شصت و سه رسماً وارد حوزه علمیه «عمادیه» در همان محله قدیمی دربندو شدم.

از زمان ورودم به حوزه با آدمهای وارسته‌ای آشنا شدم که یکی‌شان تا عمر دارم از یاد نمی‌رود. حکم استادی داشت گردنم. اسمش «محمدقاسم رحیمی» بود. همه قبولش داشتند. او معلم اخلاق بود برایم. روی تهذیب نفس من خیلی کار کرد. با اینکه از نظر سنی از او بزرگتر بودم اما او پیشکسوت‌م بود. همیشه هر مشکلی داشتم با او در میان می‌گذاختم. همان ایام طلبگی، درس خوبی به من داد که برای همیشه آویزه گوشم شد.

یک‌روز برای پیشرفت مباحث درسی رفتم پیشش، ازش مشاوره علمی خواستم که چکار کنم و چه روشی پیش بگیرم. از اول کار برایش گفتم. وقتی صحبت‌م تمام شد جوری که به بنده برنخورد گفت: «فلانی می‌دونی ایرادی که تو کارت هست چیه؟»

پرسیدم: «چیه؟»

گفت: «تو خیلی از کلمه «من» استفاده می‌کنی. حواست باشه این «من» خطرناکه. اگه بهش عادت کنی، می‌شه سد بزرگی تو راه پیشرفتت. اینو

بدون که هرکسی که مَن مَن کنه نهایت به منیت می‌رسه. کسی هم که به منیت برسه دیگه خدا رو نمی‌بینه، فقط و فقط خودش رو می‌بینه.»

این پندش یک جورایی به دلم نشست و از همان روز شد مسیر راهم. اما بیشتر از همه آن منش مردانگی‌اش بود که مرا جذب خودش می‌کرد. یک اخلاقی که داشت هیچ‌وقت به چهره آدم نگاه نمی‌کرد با آنکه مخاطبش تو بودی ولی چشم به چشم نمی‌شد. محال بود کنارش بشینی و او راست زل زده باشد به چشم‌هایت. همیشه سر به زیر بود و چشمانش را از آدم می‌دزدید. همین برایم شده بود سؤال که یک‌وقتی ازش بپرسم چرا هیچ‌وقت مستقیم به چشم آدم نگاه نمی‌کند؟ ولی هر بار موقعیتش پیش نمی‌آمد یا من رویم نمی‌شد. آخرش هم نشد که بفهمم..

سال شصت و هفت بود که با یک عده طلبه برای تبلیغ اعزام شدیم منطقه. محمد قاسم هم با ما بود. ابتدا رفتیم چالوس. آنجا تقسیم‌بندی شدیم. یک‌عده افتادند جبهه غرب و یک‌عده جبهه جنوب. من جزو جبهه جنوب بودم و او با چند نفر دیگر اعزام می‌شدند غرب. موقع تقسیم دیدمش با همان حالت افتادگی و تواضع، مرا کشید کنار و همانطور سر به زیر گفت: «فلانی یه خواهشی ازت دارم. اگه می‌شه جاهامون رو با هم عوض کنیم شما بری غرب. من برم جنوب!»

در جوابش گفتم: «من غرب زیاد بودم دو سال خدمت سربازیم اونجا بوده و...»

می‌خواستم حرفم را توی دهانم بچرخانم و بگویم «دوست دارم این بار هم هرجوری هست برم جنوب» که یکهو گل از گلش شکفت و انگار راهم را گذاشته باشد جلوی پایم، فوراً گفتم: «خب پس الحمدلله توی منطقه غرب تجربیات خوبی داری و اونجا مفیدتری.»

انگار لال شده باشم. هیچ جوابی ندادم و ماندم توی عمل انجام شده. روز بعد من رفتم سمت غرب و او هم رفت جنوب. چهل و پنج روز منطقه غرب بودیم وقتی برگشتیم هنوز خبری از آنها نبود. دو، سه ماهی آنجا بودند. خردادماه شصت و هفت بود که خبر شهادتش را شنیدم. انگار می‌دانست خط رسم شهادتش توی جبهه جنوب ترسیم می‌شود که اصرار به رفتن داشت. اما چیزی که بود اینکه هیچ‌وقت نشد راز نگاه نکردن به چشمها را بفهمم.

محمد هادی صالحی را هم خوب یادم هست است یکی دیگر از همین آدمهای پاک و وارسته که خاطرش برای همیشه در ذهنم مانده و هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. بنا به نسبت فامیلی که با همسرم داشت به هم نزدیک شده بودیم. همان دید اول، جوان متین و آرامی به نظرم آمد و

به دلم نشست. بعدها همین دل نشستن و محبتش باعث شد با هم فامیل‌تر شویم. قبل از اعزام به جبهه از خواهرخانمم خواستگاری کرد و قرار بود به زودی با هم باجناق شویم. قبل از ازدواج با تیپ امام صادق(ع) قم برای عملیات والفجر ۸ رفت جبهه. بساط عروسی‌اش را می‌چیدیم که تو همان عملیات شهید شد. وقتی خبر شهادتش رسید همه یک جورایی ماندیم. با آنکه مراسم ترحیم مفصلی برایش گرفته بودند اما خیلی زود به فراموشی سپرده شد. بنده خدا مادرش ناراحتی قلبی داشت و پدرش هم مریض بود. خیلی برای از دست دادنش ناراحتی می‌کردند. یک شب خواب دیدم در حیاط را می‌زنند رفتم جلوی در، دیدم محمدهادی پشت در است. خوشحال و قهقهه گفت: «برو خانواده‌ام رو خبر کن بگو من از کربلا برگشتم. بهشان بگو نگران نباشن. من مهمان امام حسین(ع) هستم.»

روز بعد خوابم را برای خانواده‌اش تعریف کردم و همین تسکینی شد برایشان. اما بعد از مدتی، مادر شهید که ناراحتی قلبی داشت، فوت کرد و بلافاصله پدرش و بعد هم برادر و خواهرش فوت کردند. از خانواده او کسی نماند و این شهید به طرز عجیبی گمنام ماند. ولی یادش برای همیشه در دلم زنده ماند. یاد او و یاد همه شهدای دیگر...

مثل یاد شهید طغرای که در سوم خرداد شصت و یک در آزادسازی خرمشهر شهید شد.

یاد شهید تجری خوش‌خنده و شیرین‌کلامی که هر وقت زمان کلاس آقای برقرار می‌رسید بلند اعلام می‌کرد: «آقایان کلاس آقای برقرار، برقرار می‌باشد!»

یاد شهید محمدقاسم رحیمی که با راز چشمانش در خرداد ماه شصت و هفت، در جبهه جنوب به آسمان پرکشید.

و یاد شهید حسین صبور و دیگر شهدای منطقه غرب که هر وقت به یادشان می‌افتم دلم می‌گیرد و احساس تنهایی شدیدی بهم دست می‌دهد. احساس تنهایی و غربت لحظه‌های با هم بودن از آن سالها و از آن روزها.



ایستاده از چپ، نفر اول: محمد داوود معینی؛ نفر دوم شهید حسین صبور؛ کردستان، ۱۳۶۰



ایستاده از راست، نفر وسط: محمد داوود معینی؛ نشسته از راست، نفر اول، سردار شهید

محمد رضا عسکری؛ مریوان، قبل از عملیات محمد رسول الله؛ باغ شیخ عثمان - ۱۳۶۰

از آن سال‌ها، از آن روزها / ۱۳۷



ایستاده از چپ: شهید قدرت‌الله خواجه میرزایی، اباذری، محمدداوود معینی، مجتبی
ارشاد؛ گرگان - ۱۳۶۵



نفر اول از سمت راست: محمد داوود معینی؛ رژه بسیجیان در روز بسیج، گرگان -

۱۳۶۲



حجت الاسلام معینی در حال سخنرانی در جمع رزمندگان؛ اسلام آباد غرب- ۱۳۶۵



نفر دوم ایستاده از راست: حجت الاسلام معینی؛ اعزام به جبهه، سپاه گرگان- ۱۳۶۵



ایستاده از راست، نفر اول: محمد داوود معینی؛ نشسته از راست: نفر دوم، شهید حسین
حیدری؛ نفر سوم، شهید تجری - گرگان، حوزه علمیه امام خمینی (ره) - ۱۳۶۵



نفر وسط: حجت الاسلام معینی، مهران - ۱۳۶۵



حجت الاسلام معینی در حال اقامه نماز جماعت؛ مهران - ۱۳۶۵



سمت چپ: حجت الاسلام معینی؛ مهران - ۱۳۶۵

بدرقه تا آسمان

سیدحسین حسینی فرد

از کودکی چیز زیادی به خاطر ندارم. کلاس اول تا دوم ابتدایی در دوران پهلوی سپری شد. هنوز شمه‌ای از فضای آن روزها در ذهنم مانده. از تظاهرات و جلساتی که برپا می‌شد و من خواه ناخواه پا به پای پدر و برادرانم و عمو و عموزاده‌هایم کشیده می‌شدم به مسائل انقلاب.

مدرسه «علوی» هم در شهر کوچک «علی‌آباد» خاطرات کودکانه انقلابی‌ام را رقم می‌زند. معلمی داشتیم که سنی بود و از هواداران انقلاب. یک روز یکی از بچه‌ها عکس امام را آورد سرکلاس. همه برای بوسیدن عکس از سر و کول هم بالا می‌رفتیم و آخر سر هم عکس را چسبانیدیم به چوبی و دور تا دور حیاط مدرسه دور زدیم.

روزهای آخر رژیم هم به تبع بچه‌های کلاس‌های بالاتر، تغذیه‌ای که سرکلاس می‌دادند را نمی‌خوردیم. می‌ریختیم به سطل زباله. با آنکه درک

و فهم درستی از انقلاب نداشتیم و چیزی نمی‌دانستیم اما اشتیاق و ذوق مردم از سرنگونی رژیم و شور انقلاب، ما را هم به وجد آورده بود. دوم ابتدایی بودم که انقلاب پیروز شد.

جنگ را در مسجد شناختم و پایگاه‌های بسیج محل. ذوق شرکت در پایگاه و کلاس‌های عقیدتی - نظامی و رفت و آمد برادرانم به جبهه و حس و حالشان از مناطق جنگی، رفته‌رفته رغبتم را به جنگ دو برابر کرد و شور رفتن به سرم افتاد.

همان موقع یکی از برادرهایم در سومار بدجوری مجروح شده بود و حال خوشی نداشت. همه قطع امید کرده بودیم. اشکهای پنهانی مادرم و غم و اندوه پدر از مجروحیت او، تصویر همیشگی آنروزهایم بود. گرچه برادر بزرگم بعد از چند ماه بستری شدن در تهران کم‌کم خوب شد و با آثار جراحی و بدنی، جانباز برگشت خانه، اما با این همه هنوز آن میل درونی و رغبت به جبهه در وجودم باقی بود و آماده بودم برای رفتن.

سال شصت و سه، سیزده سالم بود که تصمیمم را یکسره کردم. با یکی دو نفر از هم‌محل‌ها به اسم «حسن شیخ کتولی» و «داوود شیخ» که

بعدها هردویشان شهید شدند، رفتیم برای ثبت نام. چند ساعتی همینطور حیران توی صف ایستاده بودیم. نوبتمان که شد مسئول ثبت نام، نگاهی فیلسوفانه به ما و شناسنامه و هیکل ریزه میزهمان کرد و ابرو بالا انداخت گفت: «نُج، شماها ستتون کمه، نمی‌تونیم اعزامتون کنیم!»

با قیافه آویزان دست از پا درازتر برگشتم خانه. بند کرده بودم هرطوری هست بروم جبهه. یکی دوبار دیگر هم رفتم و هیچی به هیچی، باز همان آس و همان کاسه. شبها توی رختخواب می‌غلتیدم و هزار و یک جور نقشه برای رفتن می‌کشیدم. در شهر علی‌آباد هم که دیگر گاو پیشانی سفید شده بودم و همه مسئولین ثبت‌نام می‌شناختنم. اگر هم دوباره می‌رفتیم به التماس و درخواست، هیچ توفیری نداشت همان حرف و حدیث‌های قبلی بود و نه آوردن‌هایشان.

با عمویم «حجت الاسلام والمسلمین حسینی» که امام جمعه شیروان بود در این مورد صحبت کردم. قرار شد برای ثبت نام بروم شیروان. اما سن کم و قد کوتاه هم معضلی بود برای خودش. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. تاریخ تولد شناسنامه را به طرز ماهرانه‌ای از ۱۳۴۹، کردم ۱۳۴۶ و از همان شناسنامه دستکاری شده، یک کپی گرفتم. پوتین یکی از برادرهایم را با پارچه پر کردم و سه تا شلوار و بلوز روی هم پوشیده رفتم برای

ثبت نام. با آن لباس‌های بزرگتر از خودم، سعی می‌کردم عادی جلوه کنم و رفتارم طوری باشد که فکر نکنند با لباس چاق و بزرگ شده‌ام! با آنکه خیلی ماهرانه شناسنامه را دستکاری کرده بودم اما مسئول ثبت نام شیروان، انگار گمکی شک کرده باشد نگاهی به شناسنامه و به خودم انداخت و گفت: «ببینم بچه! یک موقع از روی شیطنت شناسنامه رو دستکاری نکرده باشی‌ها؟!»

افتادم به زبان ریزی: «دستکاری چی؟ کشک چی عمو؟!»
بالاخره هر طوری بود با همین کلک ملک‌ها ثبت نام شدم و با یک عده، از همانجا برای آموزش اعزام شدیم بجنورد، به پادگانی که مال ارتش بود. آنجا هم دوسه روز اول برای رد گم کنی، چند دست لباس روی هم می‌پوشیدم. از بس خودم را پوشانده بودم، شده بودم شبیه یک نیمچه خرس تپل. خیلی‌ها فکر می‌کردند از همان روزهای اول، حال و هوای آموزش به من ساخته!

یک ماهی آموزش طول کشید. آن هم چه آموزشی؛ از آن آموزش‌های سخت پدر دربیاری! بیشتر بچه‌ها، حول و هوش هفده هجده سال‌شان بود. کمترین‌شان من بودم. هیچکدامان دست راست و چپ‌مان را نمی‌شناختیم، چه برسد به نگهبانی و بیدارباش و تمرین رژه و قدم رو و

دوش فنگ و دست فنگ و!...

بس که سلاح به دست گرفتیم و بغل پایمان کوبیدیم، کف دستمان آب آورده و به سوزش افتاده بود. بعد از آموزش رفتیم برای اعزام به جبهه. دو سه تایی از بچه‌ها همیشه با هم بودیم. یکی‌شان «رحیمی» از بچه‌های مشهد بود که با هم خیلی دوست بودیم و بعدها هم شهید شد. همان اول موقع اعزام به هردویمان گیر دادند و دوباره پایچمان شدند که شما دو تا جسته‌تان ریز است و هیکل‌تان نحیف. اما شگرد کار دستمان آمده بود. سه دست لباس و شلوار روی هم پوشیدیم و رفتیم آخر صف. ساکمان را هم گذاشتیم زیر پایمان و تاجایی که جا داشت، خودمان را کشاندیم بالا که قد بلندتر دیده شویم. بعد هم در همان شلوغی و بل بشو، بی‌آنکه یقه‌مان را بچسبند، خودمان را انداختیم داخل اتوبوس‌ها و برو که رفتیم!

سرمای بهمن سال شصت و سه بیداد می‌کرد. زمین یکپارچه سفید شده بود و برف شدیدی می‌بارید که اعزام شدیم «پلنگان» در منطقه «اورامانات». آنجا در اختیار ستاد جنگ‌های نامنظم بود. در برف و کوران با قاطر و اسب، شش هفت ساعت مسیر را یک کله رفتیم و بقیه راه را

هم پیاده، تا رسیدیم به پایگاه. دست و پا یخ زده و خسته، افتادیم یک گوشه. یکی از مسئولین پایگاه تا چشمش به ما دو نفر افتاد، پرسید: «شما دو تا او مدین جنگ!؟»

- «آره چطور مگه؟»

پوزخندی زد.

- «دو سه نفر لازمه که اینجا مواظب شما بچه‌ها باشن!»

واقعاً بچه بودیم و کم سن و سال، از نزدیک داشتیم وارد جنگ و سختیهایش می‌شدیم. کم‌کم شده بودیم یک پا نیروی جنگی. یک گردان نیروی ضربت در قالب دو، سه گروهان آنجا بودند که همه حتی فرمانده، کرد زبان بودند. فقط من و اکبرزاده و یک نفر بچه سبزواری، فارس بودیم. فرمانده تا ما را با لباس معمولی دید با ته لهجه کردی گفت: «فوراً این لباس‌های شهری تون رو دربیارید. برید لباس کردی بپوشید!»

یکی را هم صدا زد و گفت: «برو واسه اینها لباس کردی بیار.»

من خیلی ریزتر از رفیقم بودم و جثه چندانی نداشتم. فرمانده نگاهی به سرتاپایم انداخت، ورنه اندازم کرد و گفت: «تو یکی به درد نیروی ضربت نمی‌خوری، باید بری تو کار بی‌سیم و ارتباط مخابراتی.»

مختصری آموزش دیدم و بعد توی قسمت مخابرات و ارتباط بی‌سیمی

فرماندهان، مشغول به کار شدم. چندان سخت نبود. کار گردان ضربت اما مبارزه با نیروهای دموکرات و کومله بود و هر روز درگیری داشتند و هر بار چند نفری در همین درگیری‌ها شهید می‌شدند. هر بار که خبر شهادت یکی‌شان می‌رسید، در همان عالم بچگی آنقدر بهم سخت می‌گذشت که گاهی به گریه می‌افتادم.

چهل روزی در منطقه پلنگان بودیم. از آنجا منتقل‌مان کردند منطقه «گازرخانی». اینجا درگیری با کومله و دموکرات بیشتر بود و احساس خطر بیشتری می‌کردیم. همیشه خدا باید اسلحه همراه‌مان می‌بود. اگر چیزی توی شهر می‌خواستیم هفت، هشت نفره صبح زود می‌رفتیم و دو ساعته می‌رسیدیم شهر. برگشت به بعدازظهر که می‌رسید خطرناک می‌شد و باید نیروهای تأمین جاده هم می‌بودند تا می‌رسیدیم پایگاه. تا می‌رسیدیم از ترس حمله کومله‌ها جان به لب می‌شدیم.

این اولین اعزام، چهار ماه طول کشید. تا عید سال شصت و چهار آنجا بودم. بعد از اعزام برگشتم علی‌آباد. حس و حال دیگری داشتم. دیگر آن فرزند کوچک و آخر خانه نبودم که همه نگرانم باشند. ترس بچگی‌ام ریخته بود و جنگ، «مرد» بارم آورده بود. در دل همان ترس و آه و اشک شب‌های کردستان، کم‌کم بزرگ شده بودم و نفهمیده بودم. تازه پی به

مفهوم جنگ می‌بردم، آن هم یک جنگ واقعی بین دوست و دشمن که نمی‌دانستی کدام دوست است در قالب دشمن و کدام دشمن است در قالب دوست.

مهرماه شصت و چهار بعد از اولین اعزام، رفتم مدرسه علمیه. در مدرسه علمیه «آیت الله حکیم» شیروان مشغول درس خواندن شدم. مسئولیت آنجا در اختیار عمویم، امام جمعه شیروان بود.

ابتدای ورود به حوزه، برنامه اعزام دوم پیش آمد. با یکی از دوستان به اسم «حجی‌پور» و چند نفر از طلبه‌ها و بسیجی‌ها داوطلب شدیم برای اعزام. همان زمان برادرهایم جبهه بودند و پدرم راضی به رفتن دوباره‌ام نبود. اصرار داشت بمانم تا آنها برگردند. می‌گفت: «لا اقل یکی‌تان بمانید خانه.» مادرم اما مثل همه مادرهای دیگر «نه» نمی‌گفت که یک وقت مدیون خدا پیغمبرش نباشد. با این همه تصمیمم را گرفتم و با یک‌عده راهی شدیم منطقه. رفتیم مهاباد گردان امام حسن (ع). آن موقع تازه «محمد بروجردی» شهید شده بود و «محمود کاوه» شده بود فرمانده تیپ ویژه شهداء.

محمود کاوه از آن فرماندهان سخت‌کوش و فعال بود. همین که رسیدیم فی الفور گفت باید آماده شوید برای عملیات والفجر ۹. یک دوره کوتاه و

فشرده آموزش نظامی ویژه دیدیم. کار هر روزش بود که می‌آمد صبحگاه و سری به بچه‌ها می‌زد. تا می‌رسید فانوسقه‌هایمان را با دست تکان می‌داد و می‌گفت: «خوبی پسر؟ محکمی؟!»

روزهای بعد قبل از رسیدنش، خودمان را آماده می‌کردیم و تا می‌پرسید محکمی؟ می‌گفتیم: «محکم محکم».

بعد از همان آموزش کوتاه، اعزام شدیم سمت مریوان. رفتیم پنجوین عراق. بنخاطر سابقه کاری که در مخابرات داشتیم، شدم بیسیم‌چی گردان امام حسن (ع). فرمانده گردان امام حسن (ع)، آقای به اسم «سلیمانی» اهل نیشابور بود. مسئول مخابرات و بیسیم‌چی اصلی هم «حسن‌نژاد» اهل کاشمر بود و من هم دستیارش. نیروهای زیادی از استان‌های مختلف در گردان ما بودند. یکی‌شان را خوب یادم هست که بعدها خاطره‌اش برای همیشه در ذهنم ماند. از بچه‌های تهران، محله نازی آباد بود به اسم «غنی‌آبادی». هیکل ورزیده و قد بلندی داشت. هیچ‌وقت با بچه‌های دیگر نمی‌جوشید. همیشه خدا توی عالم خودش بود و جای دیگری سیر می‌کرد. یکبار هم ندیده بودمش ایستاده باشد به نماز یا حداقل دعایی و ذکری بخواند. یک بار که اتفاقی نشسته بودیم کنار هم، خودش سر صحبت را باز کرد و به اصطلاح حرف‌هایش را ریخت توی دوری. گفت:

«فلانی یه چیزی تو دلم هست که عقده شده، می‌خوام بهت بگم اما نمی‌دونم بگم یا نه؟»

گفتم: «اگه فکر می‌کنی گفتنش آرومت می‌کنه بگو خجالت نکش.»
سرش را انداخت پایین و گفت: «می‌دونی من هر کاری تو زندگیم کردم، هرکار بدی که فکرش رو بکنی و توی ذهنت بیاری، من کردم. اما الان پشیمانم و اومدم اینجا که با خدای خودم خلوت کنم. اومدم تکلیف خودمو با خدام روشن کنم، ببینم خدا با من چکار می‌کنه.»
خواستم بپرسم: «نماز چی؟ لابد نمازم نمی‌خونی؟!» که دیدم خودش گفت: «مادرم همیشه دوست داشت من آدم خوبی باشم و آرزوش بود یه روزی نماز بخونم. الان می‌خوام همونی باشم که مادرم می‌خواست. می‌خوام نماز خون بشم. اما نماز خوندن بلد نیستم. اگه می‌شه نماز خوندن رو بهم یاد بده.»

مکتی کردم و گفتم: «خب چرا نمی‌ری پیش روحانی گردان؟»

«نه، خجالت می‌کشم اگر می‌شه تو بهم یاد بده.»

سه چهار روز باهاش سر و کله زدم تا بالاخره نماز خواندن یاد گرفت و توانست کلمات عربی را درست تلفظ کند. دیگر شده بود مثل همه بچه‌ها و از آن گذشته‌ی بد و طولانی، فقط یک لهجه خاص تهرانی

برایش مانده بود. همه تحویلش می‌گرفتند و باهاش دوست شده بودند. اما چند روز قبل از عملیات والفجر ۹ به طور کامل دگرگون شده بود و حالات عجیبی داشت. می‌دیدمش آرام و بی‌حرف رفته بود توی فکر. یک فکر عمیق و بی‌انتها. انگار داشت حساب و کتاب‌هایش را با خدا می‌کرد و سنگ‌هایش را برای همیشه وا می‌کند. یا شاید هم مثل حُر جلوی امام حسین یا نصوص جلوی خدا توی دلش توبه می‌کرد.

عملیات که شروع شد، رفتیم جلو. رسیدیم به مرحله حساس درگیری. همینطور در حال پیشروی بودیم به سمت جلو. کالیبر دشمن هم یکریز از بالای سرمان شلیک می‌کرد. دویست، سیصد نفر بودیم و زیر آتش دشمن این ور آن ور می‌رفتیم که تیر کالیبر آمد و درست خورد به همین غنی‌آبادی. همان اول عملیات، شهید شد. به خودم گفتم: «دیدنی خدا چقدر رحمان و رحیمه؟ دیدنی هرکس واقعاً توبه کند چه بخواهد و چه نخواهد خدا می‌بردش؟»

او که شهید شد، حس و حال دیگری داشتم شاید خودم را آماده می‌کردم برای رفتن. به خودم گفتم: «شاید تیر بعدی سهم تو باشه، آماده‌ای برای رفتن؟» اما نه انگار دنبال فرصتی بودم برای خودم. هنوز حس و حال غنی‌آبادی را نداشتم.

برگشتم به حال و هوای عملیات. دنبال «حسن نژاد» این طرف آن طرف
 بودم. دوتا بی‌سیم داشتیم که یکی روی دوش او بود و یکی هم روی
 دوش چند تا از ما که نوبتی عوضش می‌کردیم. پشت سر او بودم که
 یکهو دیدم یک خمپاره آمد و همه جا تاریک شد و یک‌دفعه حسن نژاد
 افتاد توی بغلم. هر چه تکانش دادم جواب نداد که نداد. به خودم نهیب
 زدم که «دیدی اگر تو هم آماده بودی الان این خمپاره به جای اینکه
 بخورد به این بنده خدا، کمی این طرف‌تر آمده بود و قشنگ می‌نشست
 توی سینه‌ات و عوضش تو رفته بودی توی بغل او؟!»

فقط آه کشیدم و حسرت خوردم.

کمی بعد توی همان موقعیت رفتیم جلو. گفتند باید معبر اصلی باز شود
 و یک‌عده داوطلب می‌خواهیم. بعضی از بسیجی‌ها خوابیده بودند روی
 مین‌های توی معبر. اصرار داشتند از رویشان رد شویم. بارها از این
 صحنه‌ها شنیده بودم و شاید هم ته دلم هیچ‌وقت باورشان نمی‌کردم. اما
 حالا داشتم به چشم خودم می‌دیدم که چطور بچه‌ها با جان و دل روی
 مین‌ها خوابیده بودند. کسی از روی بدن بچه‌ها رد نمی‌شد. شهید کاوه
 فریاد می‌زد: «یالا از روی بچه‌ها رد بشید و پیشروی کنید!»

صحنه عجیبی بود. انگار رعب و وحشت جنگ، همه را گرفته بود و فضا

بقدری دلهره آور شده بود که برای یک لحظه دوست داشتنی بی‌خیال همه چیز شوی و برگردی کنار خانواده‌ات. اما یک چیز، تو و همه را می‌کشاند و ماندگارت می‌کرد؛ یک چیز بزرگ و قوی که این ترس بچگانه پیش‌اش پوچ بود و ناپیدا.

هرچه کردم دلم نیامد از روی بدن بچه‌ها رد شوم. عده‌ای هم مثل من مانده بودند حاج و واج. شهیدکاوه افتاد به صحبت و سخنرانی: «اگر امروز شما نیایید و آنچه من می‌خواهم رو انجام ندید، بدونید که خون خیلی از شهدا بخاطر شما هدر رفته و فردای قیامت شما مسئولین!»

یکی یکی از روی بدن بچه‌ها رد شدیم. درحال پیشروی بودیم و دشمن هم مستقیم شلیک می‌کرد. داخل معبر، دستم روی شانه یکی از بچه‌ها بود و تند تند اشهدم را می‌گفتم. آماده بودم برای تیر خوردن. تیرها پشت سر هم می‌آمد. اما هیچکدام به من نمی‌خورد. می‌خورد به بغل دستی‌هایم، به شهید «حجی‌پور»، به شهید «رحیمی» و چند نفر دیگر که کنار دستم شهید شدند. نمی‌دانم چه سری داشتند این تیر و گلوله‌ها که از من می‌گذشت و می‌خورد به دیگری!

از معبر که گذشتیم، رسیدیم به منطقه عملیاتی سلیمانیه. قرار شد عده‌ای در تاریکی طعمه شوند. محمود کاوه کشیدمان توی تاریکی و گفت:

«اینجا نوری نیست و تاریکی مطلقه، همدیگر رو نمی‌بینیم. هر کی دوست داره بیاد اینطرف، هر کی هم نمی‌خواد اجباری نیست می‌تونه بمونه...»

با تردید رفتم همان طرف. باید سوار ماشینهای مایلر می‌شدیم. من که سوار شدم، بچه‌های دیگر هم آمدند. تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید. همین‌قدر فهمیدم که تعداد زیادی سوار ماشین‌ها شدند تا در منطقه دیگری طعمه شوند و دشمن را سرگرم کنند تا عملیات جای دیگری انجام بگیرد.

این صحنه‌ها برایم عجیب بود. همانطور که گفتنش سخت است و الان هم باورش برای خیلی‌ها. آدم تا بعضی چیزها را با چشمش نبیند باورش نمی‌کند. اما واقعیت این است که جنگ بود و خودت هم در جنگ بین بقا و پوچی بودی و حق انتخاب داشتی. آگاهانه با جانت معامله می‌کردی و می‌دانستی که لحظه‌ای دیگر نیستی، باز مستقیم می‌رفتی به همان مسیر.

همه چیز داشت خیلی سریع پیش می‌رفت و برایم مثل یک خواب بود. نفهمیدم کی رسیدیم به عراقی‌ها. تعدادی‌شان آمده بودند جلوی ما. از روی لباس‌هایشان می‌شد تشخیص داد که عراقی هستند. داشتند به

سمت‌مان تیراندازی می‌کردند. هاج و واج مانده بودم. بغل دستی‌ام با داد گفت: «بزن پسر جان! اگه نرنی کشته می‌شی. اینجا جنگه باید بزنی تا کشته نشی.» کنار وسایل مخابراتی، اسلحه‌ای تاشو سبکی هم داشتیم. بلافاصله شلیک کردم و صحنه اولین شلیک توی ذهنم ثبت شد.

از آن موقعیت درآمدیم و عراقی‌ها عقب نشستند. دو سه روز بعد از عملیات هم آنجا بودیم تا منطقه تثبیت شد. روز سوم فضا آنقدر باز شده بود که به راحتی می‌رفتیم جلو. به جایی رسیدیم که جنگ تن به تن شد و از فاصله نزدیک، سمت عراقی‌ها نارنجک می‌انداختیم. کم‌کم وارد سنگرهای عراقی شدیم. انگار وارد سنگرهای مبله شده باشیم، حسابی تر و تمیز بود و مرتب. امکانات زیادی هم داشت. تسلیحاتی داشتند که هیچ‌وقت نه آن‌ها را دیده بودیم و نه اسم‌شان را شنیده بودیم. موشک‌هایشان از نوع حرارتی بود.

روز سوم آنقدر جلو رفته بودیم که نای برخاستن و نشستن نداشتیم. هلی‌کوپترها از بالا برایمان غذا پرت می‌کردند. کم‌کم تا دامنه شهر چوار رفتیم. گردان ما همان جا ماند و خط تثبیت شد و برگشتیم عقب تا با هلی‌کوپتر برگردیم مریوان. در مسیر راه، گوشه‌ای نشستیم به استراحت. آنقدر خسته بودیم که مثل جنازه افتادیم و نفهمیدیم کی خوابمان برد.

بعد از چند ساعت، شنیدیم عده‌ای دارند بالای سرمان می‌گویند این شهدا را هم سوار هلی‌کوپتر کنیم ببریم عقب. نمی‌توانستیم از جا بلند شویم. از سوز سرما بدن‌هایمان قفل کرده بود و نای حرکت نداشتیم. فکر می‌کردند ما هم شهید شدیم. کم‌کم شهدا را سوار هلی‌کوپتر کردند ما هم بعضی‌ها مان با ماشین و بعضی‌ها هم با قاطر برگشتیم عقب.

اما همه این بگیر و ببندها و سختی‌ها و توپ و ترکش‌ها یک‌طرف، خلوت و تنهایی‌های شبانه بچه‌ها طرف دیگر. شب‌ها بعضی‌ها را می‌دیدم که دور از چشم بقیه و پنهانی در عالم خودشان، نماز شب می‌خواندند و خلوتی می‌کردند بیا و ببین. زار زار گریه می‌کردند و سجاده‌هایشان از اشک چشم‌هایشان خیس خیس می‌شد. پیش خودم فکر می‌کردم مگر یک جوان هفده - هجده ساله چه گناهی کرده که اینطور دل می‌زند و اشک می‌ریزد؟ از خودم می‌پرسیدم خاک اینجا چه چیزی دارد که یک نوجوان چهارده ساله را از آغوش پدر و مادرش می‌کشاند به دل این همه خشونت و جنگ؟ و یکی مثل غنی‌آبادی را اینطور دگرگون می‌کند؟ باز فکر می‌کردم لابد یک چیزی هست. یک چیزی غیر از ورای مادی و دنیوی‌اش!

خوب که فکر می‌کردم می‌فهمیدم نه این خصیصه جنگ ماست که با همه

جنگ‌های دنیا فرق اساسی دارد و همه را می‌کشاند به دل خودش. همان جنگی که تازه برای من معنا پیدا کرده و من قبلاً از آن، فقط اسلحه گرفتن و جنگیدنش را می‌دانستم. فکر می‌کردم می‌روم جنگ و فقط یک اسلحه می‌دهند دستم و می‌گویند هر جا دشمن زد تو هم بزن! نمی‌دانستم که این جنگ هزار و یکجور بالا و پایین دارد و رمز و رموز. هدف دارد و همینجور بی‌خودی نیست که بروی و بزنی یا بزندی، بعد زنده یا کشته‌ات برگردد و تمام. نه، این جنگ، اول می‌ساختت، بعد ماندن یا رفتنت مشخص می‌شد!

جنگ، من را هم ساخته بود. با سن کم عجب دل‌بسته خاک آنجا شده بودم. برای همین تابستان شصت و پنج برای بار سوم تنهایی اعزام شدم منطقه. قبلاً با یکی از بچه‌ها به نام «مجیدی» آشنا شده بودم. از طریق آشنایی با عمویش رفتم واحد اطلاعات لشکر ۵ نصر. تقریباً یک ماهی با مجیدی تو همان واحد بودیم. مجیدی حرفی زد که شد مسیر راهم. گفت: «سیدحسین! واحد تخریب از همه جا واجب تره!»

همین شد که من را معرفی کرد به عمویش و از طریق او و آقای به اسم «حسینی‌دخت» که بعدها رفاقتی دیرینه با او پیدا کردم، رفتم واحد تخریب لشکر ۵ نصر. حسینی‌دخت می‌گفت: «اگه می‌خوای همیشه تو

عملیات‌ها باشی باید بری تخریب. اونجا چیزهایی هست که تو نمی‌دونی.»

رو حساب همین حرف، رفتم واحد تخریب. دیگرم از بچه‌های آنجا دل نکندم. عجیب بودند. با فضای معنوی و حس و حال خاصشان. گاهی شوخی بود و خنده و شلوغ بازی گاهی هم خلوت و سکوت و تنهایی با خود.

با بر و بچه‌های واحد تخریب و شناسایی رفتیم منطقه برای ادامه عملیات کربلای یک. برای کمک به بچه‌ها ملحق می‌شدیم به نیروهای خط. مهران هنوز آزاد نشده بود و دست عراقی‌ها بود. در منطقه صالح آباد، قبل از مهران مستقر شدیم. یکی از مسئولین آمد برایمان از موقعیت منطقه حرف زد و گفت: «پنج کیلومتری بین خط ما و دشمن کسی نیست و عراقی‌ها هم زیاد اطلاعی ندارند. می‌خوایم شما را ببریم همانجا.»

ده نفر می‌شدیم که رفتیم پنج کیلومتری خط را نگه داریم. دو نفر، دو نفر با فاصله از هم ایستاده بودیم و از خط نگهداری می‌کردیم. دو هفته‌ای آنجا ماندیم. واقعاً موقعیت خطرناکی بود. هرآن منتظر حمله عراقی‌ها بودیم. شبها اصلاً نمی‌خوابیدیم. می‌ترسیدیم یک‌وقت عراقی‌ها بیایند و

کت‌بسته بیرندمان. دو هفته با همین شرایط سخت، خط را نگه داشتیم. یک روز توی کمین نشسته بودم. از دور دیدم آدم هیکلی و بلند قدی با لباس پلنگی می‌آید سمتم. هیکلش دوبرابر هیکل ریز من بود. یقین کردم حتماً عراقی هست. با همان حالت ترس واضطراب، ایست دادم. از فاصله دور جواب داد: «آشنا، غریبه نیستم.»

چند بار سؤال کردم: «کی هستی؟»

دو مرتبه جواب داد: «آشنا برادر!...»

جلوتر آمد. هرچه کردم نشناختم. اولین بار بود می‌دیدمش. بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. پرسیدم: «برادر نگفتی کی هستی؟ من باید بدانم شما کی هستی یا نه؟»

یکی از بچه‌ها با اشاره گفت: «بابا! یکی از مسئولین لشکره!»

خودش اما با ته لهجه شیرین مشهدی گفت: «آشنا دیگه برار، چه فرقی مکنه کی هستم. حالا بگو خودت خوبی؟»

از احوال پرسیدم حالش جا آمد و روحیه گرفتم. گفتم: «خوبم.»

گلایه وار گفتم: «برادر! ما اینجا نیرو کم داریم، چرا به فکر ما نیستین؟»

هر لحظه امکان داره شبانه بیان و ما رو کت بسته بیرند!

خندید و گفت: «نترس! ما از دور هوای شما رو داریم.»

بعد آرام زد به پشتم و گفتم: «بچه‌های تخریب ما حسابی قوی هستن!» این حرفش دلگرمی بهم داد و کمی از ترسم ریخت و دلم قرص قرص شد. او خداحافظی کرد و رفت. بعدها متوجه شدم شهید شوشتری از فرماندهان بزرگ لشکر ۵ نصر بوده که لحن کلامش همان اول به دلم نشست.

بعد از تثبیت عملیات و آزادسازی مهران و همان روزهای اول واحد تخریب رفتیم منطقه‌ای به اسم «شش داره» مستقر شدیم. از آنجا هم رفتیم سمت مهران، آموزش مختصری دیدیم. روز سوم آموزش دو نفر به اسم آخوندی و ملکوتی‌نیا آمدند و گفتند: «آماده باشید بریم برای خشتی کردن مین.» گفتیم ما که آموزش ندیدیم لااقل کمی آموزش مان بدهید. گفتند یک تخریبچی باید در میدان واقعی، جنگ را تجربه کند. بعد از همان سه چهار روز آموزش دست و پا شکسته‌ی روز اول، رفتیم برای خشتی کردن چند هکتار زمین مین.

مدتی به خشتی کردن مین و این طرف آن طرف مشغول بودم تا اعزام شدیم جزیره مجنون، منطقه طلاییه. آنجا نیزارهایی داشت که عراقی‌ها آب رها کرده بودند. در همان آبها با بچه‌های اطلاعات عملیات، یک دوره آموزش غواصی دیدیم. دو ماهی با گروه گشت شناسایی، آنجا

مشغول به کار بودم. شب‌ها با بچه‌های گشت اطلاعات ۵ نصر و بچه‌های ارتش یکی دو تا تیم سه نفره اعزام می‌شدیم به داخل آبهای عراق برای شناسایی. قبلش گروه‌های شناسایی رصد می‌کردند و ما آماده، لباس غواصی می‌پوشیدیم و قایقران‌هایی هم از بچه‌های اطلاعات می‌آمدند. تیم‌ها از قبل دست‌چین شده بودند و می‌نشستیم کنار هم کارها رو جفت و جور می‌کردیم.

مرزهای آبی همیشه جوری بود که قاطی می‌شد. شاید تو یک قسمت شما جلو بودید و طرف مقابل از شما جلوتر. اصلاً نمی‌شد تشخیص داد. دست ما از همه جا بریده بود. بدون اسلحه و با یک دست لباس ساده می‌رفتیم تو دل دشمن. باید با بچه‌های زبل و کارکشته‌ی اطلاعات با قطب‌نما و مسیریابی‌هایی که خودشان محاسبه می‌کردند، در تاریکی محض می‌رفتیم. هر از گاهی منوری زده می‌شد و با همان نور منور می‌کشیدیم جلو. بعضی وقت‌ها ماه هم که می‌آمد بالا، نمی‌توانستیم کار کنیم. تو دید مستقیم دشمن بودیم. شبهایی هم که خیلی ظلمت و تاریکی بود، باز می‌خوردیم به مشکل. زمان‌بندی ماه را در نظر می‌گرفتیم و می‌رفتیم توی آب. بعضی شب‌ها، هشت شب می‌رفتیم داخل آب و شش صبح می‌آمدیم بیرون؛ بی هیچ آب و غذایی.

گاهی هم دستور می‌رسید که بروید جلو فقط تیراندازی کنید. خمپاره‌های شصت کوچک همراهان می‌بردیم و دو تا، سه تا قایق می‌رفتیم خط را شلوغ می‌کردیم. دشمن را گول می‌زدیم و جلب توجه می‌شدیم برایشان تا بچه‌ها، جاهای دیگر بتوانند عملیات کنند. به نیزارها که می‌رفتیم به اجبار لباس غواصی می‌پوشیدیم. لباس غواصی هم زیر نور ماه، مشکلات خاص خودش را داشت. یک سیاهی خاصی داشت. شب اگر می‌پوشیدیم، سیاهی‌اش دید داشت. مجبور بودیم روی لباس غواصی، لباس‌های رنگ خاکی بپوشیم. اگر با همین‌ها می‌رفتیم توی آب، لباس خاکی رنگ دیده می‌شد و اگر با لباس غواصی بیرون آب بودیم، سیاهیش نمود داشت. اینها همه به کنار، باز هم در تاریکی محض با مادون قرمز و دوربین‌های دوربردی که داشتند به راحتی بچه‌ها را دید می‌زدند. قرار شد محض احتیاط برای ما هم چند تا دوربین مادون قرمز از لشکر بیاورند. از این دوربین‌های کلاهی که بیشتر غواص‌ها استفاده می‌کنند. به هر سختی بود سه تا دوربین آوردند که یکیش را همان اول بردند جای دیگر. ماندیم چهار نفر با دو تا دوربین. نوبتی مثل کلاه روی سرمان می‌گذاشتیم و شب‌ها با یک گروه سه، چهار نفره می‌رفتیم برای شناسایی و کمین.

هر شب که می‌رفتیم کمین، احتمال برگشت‌مان هم نبود. قبلش خودمان را می‌بستیم به مستحبات و دعا و ذکر و صلوات. از هم حلالیت می‌گرفتیم. از گردان‌های دیگر هم به عنوان تأمین با ما می‌آمدند که تعدادی از بچه‌های سبزوار و نیشابور بودند. هر شب تعدادی از همین بچه‌ها در شناسایی‌ها شهید می‌شدند. چند تا از رفقای خودم هم همین‌جا شهید شدند. یکی‌شان شهید «محمدزاده» در تخریب ۵ نصر بود و دیگری «پورشعبان». هر دویشان را با قناسه زدند. جنازه‌هایشان را نتوانستیم خارج کنیم، شب‌های بعد رفتیم آوردیم‌شان عقب.

یادم هست یک شب بقدری به عراقی‌ها نزدیک شده بودیم که حواسمان نبود و رسیده بودیم به خط دشمن. یعنی آخر خط خودمان. داشتیم می‌رفتیم توی خاک عراق و گشت شناسایی عراقی‌ها هم داشت می‌آمد سمت ما. من یک دوربین مادون قرمز بسته بودم روی چشمانم و با احتیاط می‌رفتم جلو. یکهو دوربین چشمک زد. هر وقت از طرف مقابل کسی می‌آمد دوربین چشمک می‌زد و نشان می‌داد از روبرو یکی با دوربین مادون می‌آید سمت. همانجا ایستادم. یک گروه شناسایی عراقی بودند، خط دوربین مادون قرمزشان دیده می‌شد. با دوربین‌های مجهزی که داشتند، حتم داشتیم دیده بودنمان. کاری از دستانم بر نمی‌آمد.

معمولاً برای شناسایی، اسلحه‌ی آنچنانی نمی‌توانستیم ببریم. سخت بود بردنش و دست و پاگیر. باید تا جایی که می‌شد سبک می‌بودیم. تنها اسلحه‌مان سر نیزه بود و چندتایی نارنجک. ناخواسته ترس غلبه کرده بود بهمان. هر لحظه ممکن بود بریزند سرمان و دخلمان را در بیاورند. اما نمی‌دانم چه شد که به هم نرسیدیم. آنها راه خودشان را گرفتند و رفتند. روز بعد هنوز منتظر برگشت‌شان بودیم. فکر می‌کردیم هر لحظه برگردند سراغمان، اما نیامدند. نمی‌دانم از دعاها و «امن یجیب‌های» قبل از شناسایی بود یا چیزی دیگر. هر چه که بود خیلی راحت مسیر خودشان را رفتند و ما هم مسیر خودمان را.

همان زمان بعضی از جاده‌های مرزی ایران و عراق زیر آب مانده بود و دسترسی چندانی به آنها نداشتیم. شب‌ها ماشین‌های مایلر، خاک می‌آوردند می‌ریختند روی جاده، تقویت می‌کردند که سرجایش بماند. اما اطراف جاده‌های دیگری از مرز ما و عراق را حسابی آب گرفته و جاده به خوبی نمایان بود. پیدا بود به عمد این کار را کرده‌اند که دید بیشتری به خاک ما داشته باشند و یک فشار روانی روی رزمنده‌ها باشد. باید هرطوری بود خاک‌ریزی زده می‌شد روی این جاده‌ها. باید کانالی زده می‌شد تا بچه‌ها تردد کنند و ما هم کمین‌ها را احیا کنیم. مسیر راه

مستقیم در تیررس عراقی‌ها بود و کار تقریباً نشدنی. با این حال دستور بود که هرطوری هست باید توی جاده کانال زده شود. روز که از ترس حمله عراقی‌ها نمی‌شد کار کرد، بناچار بچه‌ها شب‌ها می‌رفتند برای کانال‌زنی.

شب‌های سختی بود. منطقه چیزی به عمق سه تا شش متر آب داشت. گاهی بچه‌های غواص هم می‌آمدند کمک. برای اینکه سروصدایی نییچد و دشمن تحریک نشود با دست کانال می‌کنند. دست‌ها را مثل بیلچه کوچکی می‌گرفتند و خاک را بیرون می‌ریختند. با این همه عراق بوهایی برده بود و هر از گاهی شلیک قناسه و رگبارشان می‌آمد. هرشب یکی دو تا از بچه‌ها درحال کانال‌کندن می‌رفتند زیر تیر قناسه دشمن و شهید می‌شدند. چهل شبانه روز طول کشید تا بچه‌های کمین و تخریب روی جاده کانالی به عمق یک متر و نیم و طول هشتاد متر زدند. به راحتی منتقل شدیم جلوی خط و با بچه‌های تخریب سه تا کمین زدیم و خط را مهار کردیم.

لحظات سخت و روزهای طاقت فرسایی بود که وقتی برمی‌گردم به آن وقتها می‌مانم به این که چه جرأت و توانی بود در وجود بچه‌ها که پایانی نداشت و اینکه چطور همه این کارها را می‌کردیم و مرگ برایمان هیچ

مفهوم می نداشت!

با آنکه کارمان گشت و شناسایی بود و کمین، اما به کار تخریبی هم می رسیدیم. یک وقت‌هایی می بایست قسمتی از خاک کنار نزارها و آبها زده می شد. از دو سه شب قبل، مواد منفجره را با توپوتا یا موتور می بردیم همان منطقه. بدون این که حتی نیروهای خودمان بدانند چی حمل می کنیم. خیلی از راننده‌ها سوال می کردند و پایپ می شدند که چی می بریم؟ وقتی می فهمیدند مثلاً قرار است سه تا مایلر، مواد منفجره ببریم خط، جلو نمی آمدند. حق هم داشتند. شرایط سخت و خطرناکی بود. کل ماشین می شد چاشنی. بعضی از چاشنی‌ها هم خیلی حساس بود و اگر یک مقدار مالشی بین شان ایجاد می شد و گرمایی می رسید و یا تکان شدیدی می خورد ماشین و مواد منفجره با هم می رفت هوا.

گاهی مسئولین لشکر می گفتند اصلاً به راننده‌ها نگید چه می برید که وحشت نکنند. یکی دوباری همینطور ندانسته مواد منفجره را حمل کردند و بردند منطقه. اما بعد قرار شد همه چیز را بهشان بگوییم که متوجه باشند چه چیزی دارند حمل می کنند.

یکبار قرار بود یکسری از همین مواد منفجره را جابجا کنیم. رفتم سراغ چند تا از راننده‌ها پرسیدم: «می‌خوایم یکسری وسایل رو جابجا کنیم

فلان منطقه کی داوطلب می‌شه؟»

یکی دو نفر داوطلب شدند و پرسیدند: «حالا بارت چی هست؟»
رک و پوست کنده گفتم: «خرج سی و چهار هست، تی‌ان‌تی هست،
دینامیت هست، چاشنی فلان هست و...» تا اسم مواد منفجره و آتش‌زا
آمد، پس ایستادند.

«نه آقا بی‌خیال. ما نمی‌ریم!»

ایستادم یک گوشه‌ای. هر کس می‌آمد می‌پرسیدم برادر می‌ای یا نه؟
همه‌شان می‌گفتند: «نه ما نمی‌ریم.»

دو سه ساعتی همینطور معطل ماندم تا یک بنده خدایی آمد که سن و
سال بالایی داشت. تقریباً شصت و هفت، هشت سالش بود. خدا
رحمتش کند. او هم بعدها شهید شد. وقتی دید برای حمل مواد به این و
آن رو می‌اندازم، آمد جلو و گفت: «نگران نباش هر چی باشه من خودم
می‌برم.»

پرسیدم: «مطمئنی؟!»

– «آره، مگه خون من از بچه‌های دیگه قرمزتره؟»

نگاهی بهش انداختم و گفتم: «اصلاً می‌دونی چی می‌خوایم ببریم؟»

– «آره بابا. می‌دونم چی می‌بری و چه خطری داره. بالاخره یکی باید این

کار رو بکنه یا نه؟ مرگ یه بار شیون هم یه بار.»

دو ساعتی با مواد منفجره و راننده تو ماشین بودیم. همین دوساعت، دو سال طول کشید. ثانیه ثانیه‌اش ساعت‌ها می‌گذشت. پر از اضطراب و دلهره. ماشین مایلر بالاتر از خاکریز که قرار می‌گرفت، کامل تو دید دشمن بود. هر تیری که می‌آمد، اشهدمان را می‌خواندیم. می‌مردیم و زنده می‌شدیم. هرکس ما را می‌دید با این شرایط مواد منفجره می‌بریم خط، می‌گفت اینها بی‌کله‌اند و از جانشان سیرند.

گاهی پیش می‌آمد که بخاطر موقعیت امنیتی چیزی نمی‌گفتیم و اینها را تو گونی‌های خاصی جا می‌زدیم شبیه سنگر، به اسم کیسه خاک می‌رفت خط. همانجا تخلیه می‌کردیم و جاسازی. بعد یک شب می‌رفتیم و آن منطقه را زیر آب می‌بریدیم.

زیر آب بردن منطقه هم حکایت‌ها داشت برای خودش. گاهی لازم بود منطقه را زیر آب ببریم که دست دشمن نیفتد. باید اول آن منطقه را شناسایی می‌کردیم که از کدام قسمت تا کدام قسمتش برود زیر آب. دو سه روز و شب طول می‌کشید. باید مواد منفجره را می‌بردیم آنجا جاسازی می‌کردیم. شبی که می‌خواستیم برویم هم، جریان خودش را داشت. باید هوا تاریک می‌شد. جهت وزش باد معلوم می‌بود. اگر باد از

طرف ما می‌رفت سمت دشمن به هیچ وجه نمی‌رفتیم. بیشتر، شب‌های ابری می‌رفتیم. اولش محاسبه می‌کردیم حرکت ابر از جلوی ما تا آن طرف چقدر طول می‌کشد تا منطقه سیاه بماند و ما ببریمش زیر آب. همه‌اش برای این بود که یک عملیات ایزایی باشد. تا گروه‌های عملیاتی شناسایی از جای دیگر ورود پیدا کنند. عقبه‌مان همیشه تو همان منطقه‌ی جزیره‌ی مجنون ده، پانزده کیلومتر آن طرف‌تر بود. سنگرهایی بود و یکی، دو تا دکل‌های شناسایی. بعضی اوقات قبل از شناسایی با بچه‌های اطلاعات می‌رفتیم روی همین دکل‌ها پای دوربین‌هایشان می‌نشستیم. پای دوربین رفتن هم یک دردسر بود باید مجوز می‌گرفتیم و با لشکر صحبت می‌کردیم و با گردان و نیروهای خطی و .. دو سه روز اول باید همین محاسبات را انجام می‌دادیم بعد می‌رفتیم در منطقه مشغول به کار می‌شدیم. دو ماه آنجا کار کردیم. گاهی کاری که یک شبه باید انجام می‌شد، ده شبه می‌رفتیم. سانتی متری کار می‌کردیم.

یک بار سر و کله غواص‌های عراقی پیدا شد. دستور رسید همانجا خورشیدی بندازیم توی آب. خورشیدی بود و هزار جور مکافات. اول باید جوشکار می‌آوردند که خودی باشد. باید یکسری میلگردها را با هم

به صورت ضربداری جوش می‌دادند و شبانه بیست تا خورشیدی را با یک مایلر می‌بردند خط، بیندازند داخل آب تا جلوی ورود غواص‌ها و قایق‌های عراقی گرفته شود. گاهی بچه‌های خودمان را می‌گرفتند به آموزش جوشکاری. بعضی وقت‌ها ماسک نبود. بچه‌ها بدون ماسک کار می‌کردند. شب که می‌شد یک عده دراز به دراز کنار هم می‌افتادند یک گوشه.

انداختن خورشیدی توی آب هم خودش داستانی داشت. سه، چهار نفر لباس غواصی می‌پوشیدند و می‌بردند توی آب. گاهی سنگینی خورشیدی بچه‌ها را می‌کشید ته آب. بعضی وقت‌ها خورشیدی‌ها را که می‌بردیم جلب توجه می‌شد و عراقی‌ها تمام منطقه را می‌بستند به رگبار.

یک شب یکی از گروه چهار نفره‌مان همانجا شهید شد. سه نفره رفتیم خورشیدی را بذاریم داخل آب. باید می‌رفتیم پایین، خورشیدی را محکم می‌کردیم به زمین و خورشیدی بعدی را رویش سوار می‌کردیم. بعضی قسمت‌ها خیلی گود بود. پنج متر رفتیم پایین. هر کار کردیم نشد. سیم خاردار هم که می‌کشیدیم، آب عمقش زیاد بود یا سیم خاردار روی آب معلق می‌ماند یا کلاً می‌رفت پایین. مجبور بودیم بخاطر دید نداشتن روی لباس غواصی‌مان، لباس خاکی بپوشیم. سیم خاردارها گیر می‌کرد به

لباس و می‌کشیدمان. به هر جان‌کنندی بود باید آن را کار می‌گذاشتیم که قدمی برداشته شود که کار بچه‌های دیگر، جای دیگر راه بیفتد که عملیاتی جای دیگر به خوبی صورت بگیرد و به قول شهید کاوه که خون شهیدی هدر نرود!

بعد از سه ماه برگشتم شهر. دیگر بالکل به فضای جبهه و سختی‌هایش عادت کرده بودم. تمام فکر و ذکرم شده بود جبهه و بچه‌های خطی. دلم طاقت نمی‌آورد. هربار یا از لشکر زنگ می‌زدند برای کار، یا خودمان با بچه‌ها می‌رفتیم منطقه. بیشتر وقت‌ها خودمان می‌رفتیم و مشکل رفت و آمد و ثبت نام را خودشان حل می‌کردند.

یک بار بعد از عملیات کربلای ۵ به واسطه یکی از بستگان به اسم «سیدعلی حسینی» که با آقای «خنکدار» آشنا بود، رفتیم منطقه. همه اقوام و هم‌محلّی‌ها با هم رفتیم هفت‌تپه؛ گردان حمزه سیدالشهداء. شهید خنکدار مسئول گردان بود. همان زمان عراق در فاو پاتک‌های سنگینی زده و تمام منطقه را شیمیایی کرده بود. شرایط خیلی سختی بود. ما را هفت‌تپه راه ندادند و مستقیم اعزام شدیم فاو. یک مینی‌بوس از اقوام و بچه‌های علی‌آباد دسته جمعی رفتیم فاو.

ده - دوازده نفر بودیم، یک‌راست رفتیم خط. منطقه خیلی آلوده بود و

تعداد زیادی از بچه‌ها شیمیایی شده بودند. ما را از همانجا برگرداندند. برگشتیم هفت‌تپه و از هفت‌تپه هم باز مجدد رفتیم طرف خط شلمچه. خط شلمچه، خیلی پیچیده و سخت بود. پاتک‌های عراقی هر روز ادامه داشت. روزی نبود که شهید و مجروح نداشته باشیم. از یک طرف خط را بسته بودند و بچه‌ها در محاصره افتاده بودند. غذا دیر می‌رسید. هلیکوپترها کنسروی چیزی می‌آوردند، می‌انداختند عقب‌تر، شبانه می‌رفتیم برمی‌داشتیم. شبی نبود که شلوغ نشود و درگیری به وجود نیاید. بقدری با عراقی‌ها نزدیک بودیم که درگیری‌ها، نارنجک به نارنجک بود. آنها پرت می‌کردند برای ما، ما پرت می‌کردیم برای آنها. بچه‌های زیادی در همین درگیری‌ها شهید شدند. یکی از عموزاده‌هایم، «سیدمحسن حسینی» همین‌جا شهید شد.

من اینجا تخریب‌چی نبودم. توی ارکان گردان حمزه و کنار شهید «داوود شیخ» بودم و قناسه‌ای هم داده بودند دستم. نمی‌دانستم چه باید کنم. به یکی که کنارم بود گفتم: «من که آرپی چی زدن بلد نیستم. کارم بیشتر تخریب بوده.»

گفت: «حالا مشغول باش یاد می‌گیری.» درگیری خیلی شدید بود. منطقه در یک جایی وسط گودی بود. بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند کاسه.

تک‌تیرانداز دشمن مدام کار می‌کرد. آن به آن خمپاره می‌آمد سمتمان. تو منحصه بدی گیر کرده بودیم. غروب بود و حالت گرگ و میش. خزیده بودیم ته کانال. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. خمپاره بود روی خمپاره. تو دید مستقیم دشمن بودیم. اگر یک قوطی چیزی می‌انداختی جلو، تیر و خمپاره بود که می‌آمد سمت و کلکت کنده بود. تو همان تنگنا یاد پدر و مادر و خواهر و برادرهایم افتاده بودم و دلم بد جوری تنگ شده بود. انگار دلم گرفته باشد، دوست داشتم یک آشنایی را ببینم. از ته کانال خیره بودم به دور دستها. یکهو یکی را دیدم که توی آتش و خمپاره دشمن می‌دوید سمت کانال. خوب دقیق شدم مرتضی قربانی بود. بلند و با داد پرسیدم: «آقای قربانی خودتی؟»

گفت: «ساکت بچه! ساکت!» توی رگبار و آتش دشمن خودش را انداخت داخل کانال. نشست و خوش و بشی کرد. پرسیدم: «شما اینجا چکار می‌کنی توی این آتیش و دود؟»

نفس نفس زنان گفت: «اومدم سرکشی. ببینم اوضاع چطوره و حال و احوالتون رو بپرسم.»

چند دقیقه‌ای بود. با دیدنش از دل‌تنگی در آمدم. او که رفت، برگشتم به حال و هوای خط. به چم و خم قناسه وارد نبودم. یکی از همشهری‌ها،

آن را از من گرفت. آنجا بودیم تا آتش دشمن کمتر شد و رفتیم عقب‌تر. با مسئول همان‌جا صحبت کردم تا کارهایی که چم کارم بود، بدهند دستم. یک روز شهید خنکدار مرا فرستاد داخل یک کانال و گفت: «برو ببین تو اینجا، مین چیزی هست برای پاکسازی؟» شصت متر کانال بود زیرپای عراقی‌ها. با یک عده از بچه‌ها رفتیم توی کانال برای پاکسازی. داخل همین کانالها می‌رفتیم برای پاکسازی که یک بار عجیب خوردیم به کمین عراقی‌ها. یک متر بیشتر با هم فاصله نداشتیم. همدیگر را واضح می‌دیدیم. نه اسلحه‌ای داشتیم نه سلاح سردی و چاقویی. خیلی ترسیده بودیم. فکر می‌کردیم الان است کلکمان را بکنند. من از ترس دستم را روی سینه‌ام گذاشته بودم و تند تند ذکر می‌گفتم. یکهو نمی‌دانم چه طور شد که همه‌شان پا به فرار گذاشتند. البته ما هم با فرار آنها، در رفتیم. آنها از ترس پا به فرار گذاشته بودند. ما هم بدون اسلحه‌ای چیزی، از خدا خواسته در رفتیم. اصلاً نفهمیدیم چطور منطقه را ترک کردیم. کربلای ۵ که شروع شد، رفتیم شهرک دوئیجی. جایی بود بهش می‌گفتند «نهر جاسم». اجساد عراقی‌ها افتاده بود رو زمین. شبانه می‌رفتیم برای مین کاری. یک بار اتفاقی افتاد که هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. چند نفری تو سنگرهای روباهی عراقی‌ها بودیم. سنگرهای روباهی از بیرون

هیچی‌اش دیده نمی‌شد. داخل که می‌شدی سنگرها، شکیل و مستحکم بود انگار به زمین چسبیده باشد. پله می‌خورد می‌رفت پایین. داخل یکی از همین سنگرها ده بیست روزی بودیم. مسئول گروه‌مان «شهید مطیع» از مشهد، اهل کاشمر بود. توی سنگر دراز کشیده بودیم. شهید مطیع هم خوابیده بود. دیدم خیلی عرق کرده خواستم بیدارش کنم که یکدفعه خودش بیدار شد. هاج و واج مانده بود و به اطراف نگاه می‌کرد پرسیدم: «چیزی شده؟»

مضطرب گفت: «یه خواب عجیبی دیدم. خیره ان شاء الله.»

خنده خنده گفتم: «لابد خواب شهادت دیدی ها؟!»

کمی ساکت شد، انگار رفته باشد توی فکر. بعد گفت: «خواب یه شهید رو دیدم به من گفت باید آماده شی بیای پیش ما.»

مکثی کردم و گفتم: «حالا یه خوابه دیگه، کو تا حالا حالاها من و تو شهید بشیم.» همان لحظه از عقبه تماس گرفته بودند که جریاناتی پیش آمده و سرگروه‌ها باید برگردند عقب. «مطیع» و آقای به اسم «غرویان» آماده شدند که بروند. با یکی دو نفر دیگر سوار ماشین جیب شدند رفتند. ده دقیقه، یک ربع بیشتر از خوابی که دیده بود نگذشت که یکی از بچه‌ها سنگرهای دیگر آمد گفت: «بیاید چند تا از بچه‌هاتان خمپاره

بهشان خورده، شهید شدند.»

سراسیمه رفتم. چند نفری را از داخل ماشین کشیدیم‌شان بیرون. آنجا نتوانستم به چهره مطیعی و غرویان نگاه کنم. حقیقتاً مات و مبهوت مانده بودم. هنوز در فکر شهید مطیع بودم و خوابی که دیده بود. شب بچه‌ها زنگ زدند که برویم برای وداع با شهداء. رفتیم داخل یک کانکس. خوب به چهره شهید مطیع نگاه کردم. هنوز همان عرق شهادتی که توی خواب داشت، روی پیشانی‌اش بود و به بدرقه آسمان می‌رفت!

چهل، پنجاه روزی منطقه بودم و سی روزش را تو همان شهرک دوئیجی عراق و نهرجاسم. چیزهایی دیدم که بعدها خاطره شد و جزئی از زندگی‌ام. مرگی که در چند فرسخی‌ام بود و سراغم را نمی‌گرفت و روحیات آدم‌های آنجا که برایم تازگی داشت!

هنوز هم بعضی شبها یاد همان خاطره‌ها می‌افتم و به یاد اشک‌های پنهانی بچه‌ها، مدت‌ها توی رختخوابم بیدار می‌مانم و فکر می‌کنم به بچه‌های شهیدی که می‌شناسم‌شان و صلوات می‌فرستم و فاتحه‌ای می‌خوانم.

به یاد شهید غنی‌آبادی، شهید حسن‌نژاد، شهید رحیمی، شهید کاهوه، شهید مطیع، شهدای طلاب منطقه و پسرعمویم شهید حسینی و هزاران شهید این مرزو بوم.



از سمت راست: سید حسین حسینی فرد؛ کردستان - ۱۳۶۳



از سمت چپ: سید حسین حسینی فرد و نجی الله روحانی؛



سید حسین حسینی فرد در کنار پیرمرد ۱۰۷ ساله واحد تخریب لشکر ۵ نصر؛ ایلام- ۱۳۶۵



در کنار یکی نیروهای اطلاعات عملیات لشکر ۵ نصر؛

عملیات کربلای ۱ - ۱۳۶



از سمت چپ: سیدحسین حسینی فرد، حجت الاسلام فقیه از روحانیون عقیدتی لشکر ۲۵

کربلا و شهید مدافع حرم رحیم کابلی؛ آبادان - ۱۳۶۵



نفر اول ایستاده از سمت چپ: سید حسین حسینی فرد، در جمع غواصان گروه تخریب

لشکر ۵ نصر؛ طلائیة - ۱۳۶۵



با لباس غواصی، منطقه طلائیہ - زمستان ۱۳۶۵



نشسته از سمت چپ: سید حسین حسینی فرد؛ اعزام به جبهه؛

علی آباد ۱۳۶۷



از آن سالها
از آن روزها



ISBN: 978-622-96473-3-2

